دیوان هاتف اصفهانی



یگانه شاعر شیرین سخن قرون اخیره

بانضمام رشحه دختر هاتف

تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی

دیوان هاتف اصفهانی

یگانه شاعر شیرین سخن قرون اخیره

بانضمام اشعار رشحه دختر هاتف

تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی

با مقدمه

دانشمند فقید آقای عباس اقبال آشتیانی

از نشریات مجلهٔ ارمغان

چاپ هفتم

۲۰۰۰ نسخه در چاپ افست مروی

پنجمین چاپ دیوان هاتف

سید احمد هاتف اصفهانی از شعرای نامدار قرن دوازدهم هجری است که درانواع سخن ازقصیده وغزل وقطعه دستی قوی داشته با اینحال عمدهٔ شهرتش بسبب ترجیع بند عارفانه و لطیف اوست که زبانزد خاص و عام بوده و ویرا از دیگر معاصران و همگنانش چون شعله ، مشتاق ، آذر ، نصیر ، عاشق وصباحی مشهورتر ساخته است .

شعر هاتف روان و خالی از هر گونه تعقیدات لفظی ومعنوی است و در سخن سرائی بویژه غزل ازسعدی و حافظ پیروی نموده و شیوهٔ این دو استاد بیهمال را نیکو تقلید نموده است .

دیوان این گویندهٔ شیرین بیان درسال ۱۳۱۴ شمسی برای نخستین بار پس از تصحیح و مقابله با چندین نسخهٔ کهنسال بعنوان ضمیمهٔ مجله ارمغان بوسیلهٔ استاد سخن شادروان وحید دستگردی در طهران طبع و انتشار یافت ودراندك زمانی چون دیگر آثار نظم ونثر فارسی که توسط استاد فقید تصحیح و انتشار یافته بود نایاب گردید .

در سال ۱۳۱۹ با همه اشتغالات ادبی که استاد را سخت بخود مشغول داشته بود و پس‌از فراغت از کار عظیم تصحیح و تحشیهٔ و انتشار

سبعهٔ حکیم نظامی ودیوان کامل جمال الدین عبدالرزاق بتصحیح دیوان خلاق المعانی کمال الدین اسماعیل پرداخته بود لاجرم بچاپ دوم دیوان هاتف اقدام نموده آنرا بانضمام اشعار دخترش بنام رشحه منتشر ساخت که آن نیز در مدتی کوتاه باتمام رسید .

در سالهای اخیر علاقهٔ وافر خواستاران دیوان هاتف که غالباً بادارهٔ ارمغان مراجعه مینمودند بعض از کتابفروشان‌را که ازهر فرصت مناسبی بنفع خویش بهره‌برداری میکنند ودرتحریف ودگرگون ساختن تألیفات و تضییع حقوق ایشان خود را مجاز میدانند برآن داشت که باشکال مختلف و تحریفات و اغلاط فراوان بچاپهای دیگر دست یازند.

چاپهای پی‌درپی بوسیلهٔ کتابفروشان و ناشرین که توأم با عدم بصیرت و آگاهی نسبت بصحت مطالب بود لاجرم دیوان را بصورت نامطلوبی درآورده بود .

اکنون جای خرسندی است که نسخهٔ حاضر از روی متن اولیهٔ کتاب با دقتی تمام از طرف آقای علی پناه مدیر محترم کتابخانهٔ فروغی که سلیقهٔ قابل تحسینی از لحاظ ظرافت و زیبائی در چاپ کتب دارند تجدید طبع گردیده و در دسترس عشاق شعر هاتف قرار میگیرد.

طهران ــ فروردین ماه ۱۳۴۵

وحید زاده ــ نسیم

هاتف اصفهانی

شاعری است شیرین زبان که درفن خود مبتکر و درعصر خود سرآمد تمام اقران و امثال است .

هاتف کم گوئیست گزیده گو و مصداق کامل این بیت حکیم نظامی که میفرماید .

کم گوی و گزیده گوی چون در تا ز اندك تو جهان شود پر

از اندك هاتف و دیوان کوچك وی جهان پرشده و بسرعت تمام اشعار وی اروپا را فرا گرفته مخصوصاً ایتالیا را و امروز دیوان وی در ایتالیا همان مقام را دارد که دیوان خیام در انگلستان . آری شعر روان چنین است که آب مانند در جویبار ذوق تمام اهل عالم بزودی رهسپار وروان و کشتزار طبایع بشریت راآبیار شده طراوت و سرسبزی را دربلند وپست گیتی چون ابر بهار باعث گشته و برقرار میدارد .

بعقیده نگارنده پس از استاد جمال الدین و استادکمال الدین شاعری بمقام و مرتبه هاتف در اصفهان بلکه درتمام عـراق یافت نشده و با دیوان کوچك خود شاعری است بسیار بزرگ . خردمندان گفته‌اند :

شاعر با یك بیت شاعر است وبایك دیوان شاعر نیست.

چون شرح حال این شاعر بزرگ بقلم توانای فاضل تحریر و مورخ شهیر آقای عباس اقبال نگاشته شده و حـق سخن ادا گردیده دیگر حاجت هیچگونه نگارش نیست و اهل فضل وذوق را بمطالعه و استفاده از نگارش وی دعوت میکنم .

وحید

سید احمد هاتف اصفهانی

۱- مقدمه

در دوره سلطنت سلاطین صفوی بعللی که اینجا مجال ذکر آنها نیست شعر فارسی بکلی از طراوت و جزالت افتاده و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم بشکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنهارا در زیباترین لباسها بجلوه آورده و در کمال رسائی و تمام اندامی بر کرسی قبول خاص وعام نشانده بود متروك و مهجور شد و کسانیکه لیاقت ایجاد نظایر آنهارا نداشتند حتی از خواندن آنها و تتبع کلام سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند وگرد خیال بافیها ونازك کاریهائی که بسبك هندی مشهور شده واولین بار بعضی نمونه‌ها از آن ها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان‌دیده می‌شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا وفضلای این‌دو مملکت بسرزمین یکدیگررفت‌وآمدفراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم و نثرفارسی تشویق زیاد میکردند سبك هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین و معانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن وفهم را بجائی کشاندند که اگرچه هنر ایشان درابداع این معانی وآوردن آنها درقالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته‌های این طبقه ازشعرا حتی آنها که پیش بعضی از کج طبعان جزء شاه بیتهای نظم فارسی بشمار میآید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی‌وزن و مقدار وسست وخالی از هر گونه اعتباراست بطوریکه میتوان گفت بعد ازمولانا عبدالرحمن جامی که در سال ۸۹۸ فوت‌کرده و آخرین‌شاعر

معتبر و مشهور قبل ازدوره صفویه است تا دوقرن بعد شاعر دیگری که بتواند ازجهت سلامت ترکیب کلام وسلاست الفاظ وجزالت مضمون و معنی در تاریخ ادبیات فارسی اسم و رسمی شایان پیدا کند بظهور نرسیده با آنکه در مدت این دو قرن هم عده گویندگان لاتعد ولاتحصی وهم مقدار شعری که ازایشان باقیست بسیار است . یك نظر بتذکره تقی‌الدین یا تذکره‌های دیگر که در اواخر عهد صفویه ترتیب داده شده هم فراوانی عدد این شعرا را که اکثر ایشان در زمره مجهولان مانده اند و هم کثرت اشعار و رکاکت سخن غالب ایشان‌را میرساند . شاعری از شعرای این دوره که شاید تاکنون کسی اسم او را نشنیده و لااقل نام اورا قابل سپردن بذهن ندانسته است **بنام غواصی یزدی** است روزی پانصد بیت شعر میگفته وتاقریب بسن نودکار او همین‌بوده و چهل‌سال قبل ازفوت خود می گفته :

زشعرم آنچه حالا در حسابست هزار و نهصد و پنجه کتابست

این گوینده عدیم النظیر که بقول قائم مقام سلس القول داشته کتاب های روضة الشهدا و قصص الانبیا و تاریخ طبری و کلیله ودمنه و ذخیره خوارزمشاهی را بنظم آورده بود و تقی‌الدین از تمام گفته های این شاعر نامراد فقط همین مطلع را قابل‌ضبط دانسته که میگوید :

گرنه هردم زسر کوی توام اشك برد عاشقیها کنم آنجا که فلك رشك برد

وهمین یك بیت معرف مقام این گوینده پرگو میتواند شد .

میرزا شانی ـ ازگویندگان عصر شاه عباس بزرگ بپاداش بیتی که در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی گفته بود از شاه هموزن خود طلا یافت و آن اینست .

اگر دشمن کشد خنجر و گر دوست بطاق ابروی مردانه اوست

مقایسه این بیت با دوبیتی‌های عنصری و امیرالشعراء معزی که بپاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلانی‌در خور یافتند میرساند که بازار شعرگوئی و شعر شناسی در عصر صفوی تاچه پایه از رونق

افتاده بوده است ، یکی از آن شعرا زلالی خونساری در وصف اسب گوید :

زجستن جستن او سایه در دشت چو زاغ آشیان گم کرده می گشت

واین شعر راحتی معاصرین او نیز در ایام حیاتش بی‌معنی میدانستند .

سعدی میگوید :

دلی چون شمع میباید که برجانم ببخشاید
که جزوی کس نمی‌بیند که میسوزد ببالینم

یکی از شعرای عهد صفوی گفته :

زبس که مشق بمکتب بلاغری کرده تنش بکاغذ مسطر کشیده می‌ماند

استاد فصاحت و بلاغت یعنی شیخ شیراز می گوید :

حذر کنید ز باران دیده سعدی که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

یکی ازشعرای عصرصفویه فایضی ابهری گوید :

زمژگان ساختم گلگون چنان روی بیابانرا
که داغ لاله کردم پردهٔ چشم غزالانرا

حالا اگر کسی در مقابل سخنان سرا پا لطف و معنی امثال سعدی گفته‌های سست و دل برهم‌زن گویندگان عصر صفوی را می‌پسندد مختاراست ولی بتصور نگارنده جمهور اهل ذوق ازقبول آنها تبری دارند و نقاد سلیم‌الطبع روزگار نیز همچنانکه نام و نشان آنها را از میان برده روز بروز برجلاء وصفای کلام گویندگانی نظیر سعدی و حافظ میافزاید و پایه و مقام اینان را سنجیده و بحق در بوته فراموشیشان انداخته است .

***

در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری یعنی ازاواخر دوره سلطنت افشاریه نهضت بالنسبه مهمی درشعر فارسی شروع شد و با وجود خرابی موحشی که بحال اصفهانی درعهد استیلای افاغنه راه یافت وآبادیهای آن ویران ومردم آن پراکنده و بی‌سروسامان گردیدند باز آن شهر مرکز این جنبش قرار گرفت ودرعهد کریمخان زند اهمیت شایانی پیدا کرد. با اینکه نه کریم‌خان

مردی شعرطلب و شاعرپرور بود و نه در اصفهان مقر داشت و نه موجباتی سیاسی و اجتماعی بظاهر برایجاد این نهضت بنظرمیرسید . اصفهان کوفته و ویران مرکز نهضت جدیدی در راه نظم فارسی شد و این نبود مگر بر اثر وجود دو سه تن مرد خوش قریحه صاحب ذوق که بصفای ذهن وسلامت ذوق درموقعیکه دیگرراه ارتباط بامحیط ادبی‌هندوستان مقطوع شده وسبك هندی نیز بمنتهای رکاکت وپستی خود رسیده بود خود را از زیربار تقلیدواستیلای شعرای پیرو آن سبك و سلیقه بیرون‌کشیدند و دانستندکه شاعر واقعی که از هرکس بیشتر فریفته جمال صورت و کمـال معنی میشود نمیتوانـد از نظاره هیئت‌های نامتناسب الفاظ شعرای عهدصفوی ومطالعه‌کلام نارسای ایشان لذت ببرد . این چند تن صافی قریحه بذوق سلیم دریافتند کـه میزان فصاحت و بلاغت سخن فارسی کلام استادان قبل از دوره صفویه است و حد زیبائـی و سخندانی را باید درگفته‌های ایشان جست . باین جهت از سبك معمول عهد خودکه دنباله سبك دوره صفوی بود یکباره روی برگردانده به تتبع طـرز وشیوه استادان مسلم پنج وشش قرن قبل پرداختند و درپیروی این‌راه‌اسلوب صحیح جمله بندی و ترکیب خوش کلام منظوم فارسی را بار دیگـر معمول کردند و زاده‌های فکر و ذوق خویش را نیز دراین قالب سالم ریختند. شعر فارسی‌باسلوب پسندیده قدیم برگشت وشیوه ناخوش هندی خوشبختانه متروك افتاد .

از کسانی‌که در نیمه‌دوم قرن دوازدهم هجری طریقه فصحای قدیم‌را پیروی واحیاکرده وبشیوه شعرای همعصر خودپشت پازده‌اند دو نفر ازشعرای اصفهان از همه مشهور ترند و این دوگوینده با ذوق در حقیقت معتبرترین پیشقدمان این نهضت ادبی بشمارند .

اول **سید محمد شعله** متوفی سال ۱۱۶۰ (سال قتل نادرشاه) که بگفته صاحب آتشکـده از متأخرین کسی ازسید مشارالیه بطریقـه فصحـای متقدمین آشناتر نبوده .

دوم **میر سیدعلی مشتاق** متوفی سال ۱۱۷۱ که صاحب آتشکده درحق او میگوید : « بعد از آنکه سلسله نظم سالها بودکه بتصرفات نالایق

متأخرین ازهم گسیخته بسعی تمام وجهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فروریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین راتجدید کرده . » ومیر امحمدنصیر اصفهانی متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگرچه ازاطبا وحکما و فضلای معتبر بوده وباین فضایل بیشترشهرت داشته است تا بشعر بعلت روانی طبع وسلامت الفاظ می‌توان تا حدی درردیف دو همشهری دیگر خود شعله و مشتاق آورد .

اما اهمیت میرسید علی مشتاق درایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است چه او دراین راه جدی بلیغ داشت و دراصفهان انجمن شعرائی برای استقبال وتتبع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و شعرای تازه کار جوان شهر خودرا باختیار این سیره پسندیده تشویق و راهنمائی می‌کرد و بر اثر همین هدایت وسعی وافی مشتاق یك طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان بر گردآن استاد مشوق جمع آمدند که مجدد سبك قدمای اساتید نظم فارسی شدند و مشاهیر شعرای عهد فتحعلیشاه بیشتر از دست پروردگان و شاگردان این طبقه‌اند .

مشهورترین شعرای معاصر وشاگردان مشتاق که اکثر ایشان نیزاهل اصفهانند بقرار ذیلند :

(۱) آقای محمدخیاط عاشق اصفهانی (وفاتش در ۱۱۸۱)

(۲) آقای محمد تقی صهبا (وفاتش در۱۱۹۱)

(۳) آقای لطفعلی بیك آذر بیگدلی (وفاتش در ۱۱۹۵)

(۴) آقای سید احمد هاتف اصفهانی (وفاتش‌در ۱۱۹۸)

(۵) حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی (وفاتش در۱۲۰۷)

(۶) ملاحسین رفیق اصفهانی (وفاتش در۱۲۲۶) وغیرهم .

این‌جماعت که‌اکثر ازاهل‌اصفهان بودند ویامثل آذر وصهبا وصباحی‌مدتی از عمر شاعری خود را در آن شهر گذرانده بهدایت یا تقلید شعله و مشتاق قصاید ومثنویات وغزلیات شعرای قدیم مخصوصاً سعدی را درنظم سرمشق‌خود قرار داده وازسبك هندی بیگبارگی دست شستند ولی‌درهمان بحبوحه اقتدار این طبقه جدید ازگویندگان بازجماعتی بودندکه این طایفه را کج سلیقه

و بعقیده خود ازجاده مستقیم منحرف می‌پنداشتند و زبان طعن درقدما دراز میکردند و صباحی در شکوه از این‌جماعت بدوست خود رفیق اصفهانی چنین مینویسد :

شکایتی است زابنای روزگار مرا | توئی بدرک وی‌الحق درین بساط حقیق
نجسته ره بطریقت ستاده در ارشاد | نبرده پی بحقیقت نشسته در تحقیق
رسانده بانك فضیلت بچرخ ونشناسد | سهیل را ز سها و صهیل را ز نهیق
بخضر طعنه و خود درمیان وادی گم | بنوح خنده وخود درمیان بحر غریق
زبان طعنه گشایند در بزرگانی | که شعرشان بدوشعری‌بود بر تبه شقیق
زششصد است فزون کارمیده‌اند بخاك | که خاك‌مرقدشان باد رشك مشك‌سحیق
کسی نه زاهل جهان منکر بلاغتشان | چه ازوضع وشریف وچه ازعبیدوعتیق
بصدق دعوی من عالمی گواه چوتو | سزد زروح‌الامین‌بشنوی براین تصدیق
نیاورد بجز از خیر یاد این طبقات | میان معنی و لفظ آنکه میکند تطبیق
زطرزوشیوه ایشان شود چوکس‌عاجز | برای خود کند اندیشه مخلصی زمضیق
نهد بشاعر دیرینه تهمت و هذیان | دهد بگفته پیشینه نسبت تلفیق

. . . .

بود طریقه ما اقتفای استادان | پیاده رانرسد طعنه‌برهداةطریق الخ.

غرض ازاین مقدمات اینست‌که سید احمد هاتف اصفهانی نیز یکی از جمله همین جماعتی است‌که ابتدا دراصفهان جزء حلقه ملازمان و شاگردان میرسید علی مشتاق بوده و بتبعیت و هدایت او در خط تقلید از سبك کلام فصحای قدیم‌کار می‌کرده وبعد ازآن صاحب اسم واعتبار مخصوصی شده‌است .

۲- احوال هاتف

سید احمد هاتف نسباً ازسادات حسینی است . اصل خاندان اوچنانکه از تذکره نگارستان دارا و تذکره محمد شاهی برمیآید از اهل **اردوباد** آذربایجان بوده که در زمان پادشاهان صفوی ازآن دیار به اصفهان هجرت کرده و دراین شهر متوطن گردیده‌اند .

تولد هاتف در نیمه اول قرن دوازدهم بشهر اصفهان اتفاق افتاده و در آنشهر به تحصیل ریاضی و حکمت و طب پرداخته وگویا دراین فنون از محضر میرزا محمد نصیر اصفهانی استفاده کرد و در شعر نیز مشتاق را راهنما و استاد خود اختیار نموده و در حلقه درس میرزا محمد نصیر و مشتاق با صباحی و آذر و صهبا دوستی و رفاقت تمام پیدا کرده و رشته این صفا و وداد نیز بین شاگردان مزبور و استادان ایشان از طرفی وبین صباحی وآذر و صهبا و هاتف از طرفی دیگر جز به‌مقراض اجل انقطاع نپذیرفت چنانکه هاتف تا آخر عمر با میرزا محمد نصیرکه در عهد کریم خان زند مقیم شیراز بود مکاتبه و مشاعره می‌کرد و پس از مرگ مشتاق به همراهی آذر و صهبا دیوان استاد خود را جمع آورد و در اواسط عمر به مصاحبت آذر وصباحی که درکاشان از ملاکین و صاحب ضیاع و عقار بود بوطن دوست شفیق خود صباحی رفت و سال‌ها این سه یار جانی به موافقت یکدیگر در آنشهر معزز میزیستند . از ماده تاریخهائی که در دیوان هاتف دیده می‌شود چنین بر- می‌آیدکه این شاعر قسمت آخر عمر خود را در اصفهان وکاشان و قم بسر میبرده و غالباً بین این سه شهر در رفت وآمد وسفر بوده چنانکه در ۱۱۸۴ در قم سر می‌کرده در ۱۱۸۷ دراصفهان در ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ درکاشان بوده و مرثیه دوست قدیم خود آذر راکه به تاریخ ۱۱۹۵ فوت کرده ظاهراً در کاشان گفته وآخر عمر را بقم‌آمده ودر اواخر سال ۱۱۹۸ درآنشهر مرحوم وبخاك سپرده شده است .

حاجی سلیمان صباحی در مرثیت او گوید :

سخندان جهان افروز سیداحمدهاتف | که در نظم او آویزه گوش جهان بادا
شب آمد روزعمرش رازدور آسمان ناگه | چوشب پیوسته یارب تیره روی آسمان بادا
بچشم همت او پست آید عالم خاکی | بقصر جنتش هرجا که عالی ترمکان بادا
چو تفسداز تف خورشیددرروزجزا تن‌ها | بفرقش از لوا عفو الهی سایبان بادا
به‌آیین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش | که«یارب منزل هاتف بگلزار جهان بادا»

۱۱۹۸

سید احمد هاتف بقولی درابتدای عمر در اصفهان بعلافی سرمیکرده و سیدی کریم وخلیق بوده ومشرب عرفانی داشته است . بیش ازاین از احوال او اطلاعی بدست نیست .

سید محمد سحاب ـ پسرهاتف ازشعرای عهدفتحعلیشاه وازمداحان مخصوص آن پادشاه است ، تذکـره به اسم رشحات سحاب بنام فتحعلیشاه شروع کرد ولی به‌اتمام نرسید، دیوانش قریب ۵۰۰۰ بیت وسال فوتش۱۲۲۳ هجری است .

۳ - اشعار هاتف

از سیداحمد هاتف که بگفته معاصرین خود وسایرارباب تذکره بعربی و فارسی هردو شعر می گفته دیوان کوچکی در دست است قریب به دو هزار بیت از ترجیع بند و غزل و قصیده ومقطعات ورباعیات همه بفارسی ازاشعار عربی او نگارنده تاکنون هیچ ندیده‌ام و اگرچه صاحب آتشکده او را در نظم تازی به اغراق ثالث اعشی و جریر میداند ولی یقین است که هاتف بیش از قلیل مقداری شعر بعربی نسروده بوده که آن هم شاید بعلت عدم اعتنای مردم زیاد معمول و متداول نشده است .

قصاید هاتف که به تقلید اساتید قصیده سرای قدیم سروده شده روان و محکم است و خالـی از مضامین لطیف نیست و از آن‌ها یکی در مـدح **هدایت خان** حکمران معروف گیلان است که معلوم میشود هاتف با او ارتباطی داشته و این هدایت خان پسر **حاجی جمال** است کـه در سال ۱۱۶۳ یعنی در دوره فترت بعد از نادر شاه در گیلان اقتداری بهم رسانید وبه‌معیت **حاجی‌شفیع** این‌ولایت‌را تحت استیلای خودآورد ودررشت‌مقیم‌شد.

در سال ۱۱۶۵ موقعی‌که محمد حسنخان قاجار از مازندران بگیلان آمد آقا جمال را بحکومت گیلان باقی گذاشت وخواهر اورا بزوجیت گرفت در سال ۱۱۶۶ آقا جمال به مکه رفت و در غیاب او بین محمد حسنخان وکریم‌خان وآزادخان افغان برسر تصرف گیلان کشمکشها شد و آزاد خان بالاخره در ۱۱۶۸ بر گیلان استیلا یافت . در اثنای این مخاصمات حاجی جمال ازمکه بگیلان بر گشت ولی در۱۱۶۸ بقتل رسید . چهارماه بعدازقتل حاجی جمال محمد حسنخان قاجار بگیلان آمده قاتلین حاجی جمال راکه از خوانین محلی بودند کشت و هدایت خان پسر خرد سال او را بحکومت گیلان منصوب نمود هدایت خان اگرچه مدتی مطیع اوامر نظرعلیخان زند دست نشانده‌کریم خان بود ولی از ۱۱۷۵ ببعد مستقل شده و تا سال ۱۲۰۰ درگیلان استقلال‌داشت . دراین‌سال لشگریان آقامحمدخان قاجار درجزیره انزلی اورا بقتل رساندند وگیلان را مسخرخود ساختند .

غزلیات هاتف

غزلیات هاتف بیشتر تقلید شیخ وخواجه است وغالب آنها لطیف وحاوی مضامین عاشقانه دلکش است وحق اینست که بعضی از ابیات هاتف را بآسانی نمی‌توان از ادبیات شیخ وخواجه مشخص کرد .

شاهکار جاوید هاتف پنج بند ترجیع اوست که اورا در میان شعرای فارسی زبان بلکه در تمام جهان صاحب اسم و رسم و اعتبار شایانی کرده و این ترجیع بند عاشقانه و عارفانه هم از جهت اسلوب کلام و صحت ترکیب الفاظ وهم ازلحاظ معانی ومضامین لطیف نظرعموم ارباب ذوق را جلب کرده وهاتف را از عموم شعرای هم عصرخود مشهورتر نموده است .

دیوان هاتف در ایران اول بار بسال ۱۳۱۷ هجری قمـری بچاپ سنگی و بقطع کوچك در طهران بطبع رسیده (در ۱۲۱ صفحه) و بار دوم کتابخانـه خاور در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی چاپی سربی از آن در ۸۸ صفحه منتشر کرده که نسبت بچاپ اول بسیار مغلوط است با مقدمهٔ بقلم آقای رشید یاسمی .

بعضی از غزلیات هاتف را **ژوانن** مستشرق فرانسوی و بعضی دیگررا **دفره‌مری** بفرانسه ترجمه کرده ودرمجله انجمن آسیائی پاریس بسال ۱۸۲۷ و ۱۸۵۶ میلادی منتشر ساخته‌اند و یکی‌از مستشرقین انگلیسی نیزدر کتابی که بنام «یك قرن غزل فارسی» در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار داده بعضی‌از غزلیات هاتف را به‌انگلیسی بر گردانده است .

ترجیع‌بند معروف هاتف را مستشرق معروف فرانسوی **نیکلا** قنسول فرانسه در ازمیر بسال ١٨٩٧ بفرانسه ترجمه کرده و در طی رسالهٔ که بعنوان : « خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی زبان » انتشار داده گنجانده است .

سلمان عسکراوف از ادبای باکو نیزبسال ١٢٣١ هجری قمری رسالهٔ کوچکی به ترکی در ٢٣ صفحه در شرح حال هاتف و ترجیع بند او نوشته وآن را درتفلیس طبع کرده است باشرحی ازلغات مشکله آن به ترکی .

۴ ـ هاتف و صباحی و آذر

در شرح حال هاتف چنانکه اشاره کردیم یکی از مطالب بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه آنشاعر است با دو دوست جانی هم ذوق خود صباحی و آذر . دیوان این سه شاعر هر کدام حاوی مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق بشعر با یکدیگر میکرده و مراثی که هاتف و صباحی پس از فوت آذر برای او گفته‌اند .

هاتف قصیدهٔ دارد خطاب به‌آذر به این مطلع :

نسیمی بدل میخورد روح پرور　　　نسیمی دلاویز چـون بوی دلبر

و درهمین دیوان حاضر طبع شده و دو قصیده و قطعه نیز ازاو خطاب بصباحی دردست است با دومطلع ذیل که هردو دراین دیوان موجود است :

مطلع اول

دارم از آسمان زنگاری　　　زخم ها بر دل و همه کاری

مطلع دوم

توای نسیم صبا ایکه پیك دلشدگانی　　　علی‌الصباح روان‌شو بجستجوی‌صباحی

واین دومی از بهترین ولطیف‌ترین گفته‌های آبدار هاتف است .

در مکتوب اول هاتف ازشغل طبابت خود و سفلگی و رذالت همکاران خویش شکایت می‌کند وطی آن می گوید :

از شکایات من یکی اینست　　　که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت وزین کار　　　چاکران مراست بی‌زاری
فلك انبار کـرده ناچـارم　　　بـا فرو مایگـان بـازاری
که‌گمان داشت‌کز تنزل دهر　　　کار عیسی کشد به بیطاری

صباحی در جواب هاتف و تأسف برفوت آذر گوید

ای جهان سخن مسخر تو — گرچه منسوخ شد جهانداری
سرنگون گشت رایت فصحا — با وجود تو در جهان آری
داد مولود مصطفی بحرم — عزی ولات را نگونساری
به‌تو آوردمی خود ایمان‌من — کزسخن معجزی عیان‌داری
مصحف پاك را نیاوردی — گر بجد تو حضرت باری
معجز خامه ترا حاسد — گر دهد نسبتش بسحاری
گو شبیهش کجا اگر دانی — گو نظیرش کدام اگر داری
بحر عمان چو طبع تو نبود — در در افشانی و گهر باری
هردو بخشند دروگوهر لیك — این بآسانی آن بدشواری
بساط فلك بامیدی — که توگاه سخا بدست آری
قرص ماه و سبیکه خورشید — درهمی میکنند و دیناری
دل زدستت نبرد شاهد دهر — با همه دلبری و مکاری
بود هرجا دلی ز غم ویران — دست لطف توکرد معماری
گر معارض نشستی افلاطون — با تو میدید زرد رخساری
گر فتادی ارسطوت از پی — من نیاسودی از طلب کاری
ای که شاید زشوق مقدم تو — تن مسیحا دهد به بیماری
تا توانی تو ناتوانان را — چاره می‌بایدت بناچاری
چون‌دهد دل‌توراکه باقدرت — بردل خسته دست نگذاری
گر بانبازی تو لاف زنند — مشتی از سفلگان بازاری
جلوه گردرحلل جمادی چند — لیکن از حلیه هنر عاری
خودپرستان‌که بالله ارباشند — آگه از شیوه پرستاری
در جدل با مسیح نپذیرد — خر دجالشان ببیطاری
کینه ور چون یلان قبچاقی — عشوه گرچون بتان فرخاری
تاج برسر نه و خراج طلب — تیغ برکف‌نه وبخون‌خواری

میکنندش ز بیم مرگ هلاك / هر که اندك تبیش شد طاری
مهر تابنده را چه غم که کند / جلوه خفاش در شب تاری
نتوانند قدر عیسی را / کاست جوقی یهود انکاری
هر که بر خر نهاد پالانی / نکند با مسیح همکاری
رفت تا (آذر) ازجهان که دراو / بیند ایزد بچشم غفاری
از سموم تموز یاد دهد / در دماغم نسیم آزادی
در گلویم گره کند گریه / خندهٔ کبکهای کهساری
نوك خارم خلاند اندر چشم / چهرهٔ شاهدان گلزاری
شوم در گوش من چو نوحه بوم / بانك قمری و نغمه ساری
دایم آیینه دلم در زنگ / از خرام سپهر زنگاری
پاره های جگر فرو ریزد / دامنم را اگر بیفشاری
شاید ار جوهر لطیف هوا / از تف آه من کند ناری
نه نشاطم بنظم خاقانی / نه نگاهم به شعر مختاری
بلبل خامه‌ام فرامش کرد / بذله گوئی و نغز گفتاری
هرچه از داد دل تو را گفتم / اندکی گفته‌ام ز بسیاری
توئی انباز من در این ماتم / دانم آنرا گزافه نشماری
هر دو زاریم ازین غم و باید / کرد برحال زار هم زاری
بیتکی چندکردم ار موزون / کرد نیروی مدح تو یاری
عیبی از وی جو بنگری باید / پرده پوشی برآن ز ستاری
عرض دانشوری بحضرت تو / چیست سودش بجز زیانکاری
پیش لقمان و دعوی حکمت / در تتار و دکان عطاری
تاکه عزت بود در آزادی / تاکه خواری است در گرفتاری
دوستان ترا بود عزت / دشمنان ترا بود خواری

این بود مختصری از احوال سید احمد هاتف که بعجله بر حسب امر دوست فاضل و شاعر استاد حضرت آقای وحید دستگردی مدظله که اینک بار دیگر دیوان هاتف بزیور طبع می‌آرایند جمع‌آوری گردید.

رشحه اصفهانی

دختر هاتف

از هاتف يك پسر و يك دختر يادگار مانده پسر نامش سید محمد و تخلصش سحاب و چنانکه فاضل مقدام آقای عباس اقبال نگاشته‌اند دیوانی در حدود پنج هزار بیت از او باقی مانده . نسخ این دیوان هم نابود نشده و اینك يك نسخه در کتابخانه ارمغان موجود است :

دختر هاتف (بر طبق نگارش شاهزاده محمود میرزا مؤلف تذکره نقل مجلس) نامش بیگم (۱) و تخلصش رشحه شوهر وی میرزا علی اکبر هم شاعر و نظیری تخلص داشته پسری هم داشته است **کشته** تخلص و تنها زنی است در ایران که خود پدر و شوهر و فرزند و برادرش همه شاعر بوده‌اند ،

مقام شاعری رشحه بسیار بلند و همانگونه که محمود میرزا می‌نگارد بالاله خواتون و مهری ومهستی همسر و برابر است و بعقیده نگارنده خاتمه شعرای زنان ایران اوست و بعد ازو تاکنون کسی که قابل مقایسه و موازنه با او باشد هنوز قدم در عرصه وجود نگذاشته است .

رشحه در شعر وشاعری ازسحاب بالاتر و والاتر و بسی جای افسوس است که دیوان وی (که بقول محمود میرزا سه هزار بیت است) در دست نیست وگرنه بهترین و بزرگترین دیوان يك زن شاعر ایرانی را اینك در دست داشتیم .

---

(۱) گمان میرود که اسمی داشته از قبیل فاطمه و سکینه و بیگم دنبال آن بوده و در نسخهٔ که بدست ما افتاد ازقلم کاتب افتاده است .

در تذکره نقل مجلس قریب صد بیت از اشعار او ثبت و در سال پانزدهم ارمغان شماره چهارم طبع شده و ما در خاتمه این دیوان پس از اشعارغرای پدر صدبیت ازابیات شیوای این‌دختر رانیز بطبع خواهیم رسانید.

عباس اقبال
۲۴ اسفند ۱۳۱۲

اشعار عربی هاتف

عاقبت جوینده یابنده بود

پیوسته در جستجوی اشعار وقصاید عربی هاتف بوده تا در این اواخر خبر یافتم که در تذکره **نگارستان دارا** تألیف میرزا عبدالرزاق خان - دنبلی مفتون تخلص ضبط و نسخه تذکرهٔ هم در کتابخانه استاد فاضل آقای سعید نفیسی موجود است پس با شوق تمام کتاب را به رسم امانت دریافت و آن قصاید و قطعات عربی بی‌نظیر را (که می توان گفت از زمان هاتف تاکنون کمتر کسی به این پایه ومایه شعر عربی سروده است) استنساخ و دیوان هاتف‌را اینك که بطبع سوم پرداخته از هر جهت کامل و با اشعار و قصاید عربی و مزایا و محاسن بیش از پیش آراسته در پیشگاه اهل ادب ارمغان میدارم .

وحید

دیوان هاتف اصفهانی

سید احمد

ترجیع بند[1]

بند اول

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر — جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب — درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف — چشم برحکم و گوش برفرمان
گر دل صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از سوز عشق و جذبه شوق — هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران

۱ـ بعد از ترجیع بند شیخ سعدی و استاد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی ترجیع هاتف برتمام ترجیع‌های سلف وخلف رجحان دارد حتی از اوحدی و خواجه وهمین ترجیع است که باعث شهرت و عظمت هاتف گردیده و اورا برتمام همگنان مقدم داشته .

پیری آنجا بآتش افروزی | بادب گرد پیر مغبه چگان
همه سیمین عذار و گل رخسار | همه شیرین زبان وتنگ دهان
عود و چنگ و دف ونی و بربط | شمع ونقل و گل ومی وریحان
ساقی ماه روی مشگین موی | مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور | خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی | شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند | عاشقی بی قرار و سر گردان
گفت جامی دهیدش از می ناب | گرچه ناخوانده‌باشد این‌مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست | ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه‌عقل ماند ونه‌دین | سوخت هم کفرازان وهم ایمان
مست افتادم و در آن مستی | بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا | همه حتی الورید والشریان

که یکی‌هست وهیچ‌نیست جزاو
وحده لا اله الاهو

از تو ای دوست نگسلم پیوند | ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان | وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم | که نخواهدشد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم | چکنم کاوفتاده‌ام بکمند
پند آنان دهند خلق ایکاش | که ز عشق تو میدهندم پند

در کلیسا بدل بر ترسا
گفتم ای دل بدام تو در بند

ایکه دارد بتار زنارت
هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تا کی
ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید
که اب وابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشوده و با من گفت
وزشکر خنده ریخت آب(۱) ازقند

که گر از سر وحدت آگاهی
تهمت کافری بما مپسند

در سه آیینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناك افکند

سه نگردد بریشم ار اورا
پرنیان خوانی و حریر وپرند

ما درین گفتگو که از یك سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست وهیچ نیست جزاو
وحده لااله الاهو

دوش رفتم بکوی باده فروش
زاتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی
دل پر از گفتگوی ولب خاموش

همه را از عنایت ازلی
چشم حق بین و گوش راست نیوش

۱ـ آب در این مقام بمعنی آبروست یعنی شکر خنده او آبروی قند را ریخت . در بعضی نسخ بجای (آب از قند .) (از لب قند) نوشته شده و غلط است .

سخن این بـآن هنیألك پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش برچنگ و چشم برساغر آرزوی دو کون در آغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم کای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردناك و حاجت‌مند درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت دختر رز بشیشه برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده وآتش من فرو نشان از جوش
دوش میسوختم ازاین آتش آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندانکه هین پیاله بگیر ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای در کشیدم و گشتم فارغ ازرنج عقل وزحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم مابقی سر بسر خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی‌هست وهیچ نیست جزاو
وحده لااله الاهو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنیست آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری همه آفـاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد گـردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد وانچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملك جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه جمعی را پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را برسر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یك را بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذرهٔ را که بشکافی آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق شق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات در گذری وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست وهیچ نیست جزاو
وحده لااله الاهو

یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی همه عالم مشارق الانوار
کوروش قاید و عصا طلبی بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و به بین جلوه آب صاف در گل و خار
زاب بیرنگ صد هزاران رنگ لاله و گل نگر در آن گل زار
پا براه طلب نه از ره عشق بهر این راه توشه‌ای بردار

شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والاصال / یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن‌ترانی ار گوید / باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایه افکار
بار یابی بمحفلی کان‌جا / جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن زاد راه و آن منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه‌ای مرد راه چون دگران / یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب / وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست / که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی / که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جزاو
وحده لااله الاهو

قصیده

قصیده طلوعیه را با همین بحر و قافیه
صباحی بیدگلی و آذر بیگدلی درمعاشر
وی ودیگران نیز ساخته‌اند ولی قصیده
هاتف به مراتب برهمه برتری دارد .
وحید

سحراز کوه خاور تیغ اسکندر چوشد پیدا
عیان شد رشحه خون ازشکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت‌عیسی(۱)

میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن
کنار چشمهٔ روشن بر آمد لالهٔ حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
زجیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

۱ـ اساتید باستان (عیسی وموسی را) بعد از اماله وقلب الف بیاء فقط در قوافی یائی آورده‌اند نه در الفی ولی ازعصر جامی به اینطرف در قوافی الفی هم آورده‌اند چنانکه واو و یاء معروف ومجهول هم از زمان جامی به اینطرف درقافیه مراعات نشده است .

در افشان کرد از شادی فلك چو ندیده مجنون
بر آمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
در آمد زاهد صبح از در دردی کش گردون
زدش بر کوه خاور بی محابا شیشه صهبا
بر آمد تر کی از خاور جهان آشوب و غارت گر
بیغما برد در یك دم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش
هزاران سیمگون ماهی در این سیما بگون دریا
بر آمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش روبه‌سان گراز آسا
چنان کز حملهٔ شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال بر بیدا
هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

تجدید مطلع

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
زمین سبز نسرین‌خیز شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا

عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

بگرد سرو گرم پر فشانی قمری مفتون
بپای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا

سزد گر برسر شمشاد و سرو امروز در بستان
چو قمری پرزند از شوق روح سدره طوبی

چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت
گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا

پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زین‌سان فاحش ورسوا
چرا گل چاك زد پیراهن ناموس و با بلبل
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نبینی سرو پا برجا یرا کازاد خوانندش
که با اطفال میرقصد میان باغ بریك پا
پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل
نه‌از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی‌تمکین
عیان با لاله جام می‌زند رعنای نارعنا
بپاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصند باآبا
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی
براو رنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در
امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا
برتبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر
بنسبت طهر پیغمبر ولی والی والا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا
از آنش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر
که‌بی‌چون‌است وبی‌انبازآن یکتای‌بی‌همتا

مطلع دوم

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها

طفیلت در وجود ارض و سماء عالی و سافل
کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا

رخ ازخواب عدم ناشسته‌بود آدم که فرق‌تو
مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا

شد از دستت قوی دین خدا آیین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا

نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه آلا

درآن روز سلامت سوز کزخون یلان گردد
چوروی لیلی وداما‌ن‌مجنون لاله گون‌صحرا

کمان‌بر گوشه بر بندد گره چون‌ابروی‌لیلی
علم بگشاید از پرچم گره چون طره سلمی

ز آشوب زمین وز گیر و دار پر دلان افتد
بدانسان آسمان را لرزه برتن رعشه براعضا

که پیچد بره را برپای حبل کفه میزان
در افتد گاو را برشاخ بند ترکش جوزا

یکی بافتح همبازی یکی با مرگ هم بالین
یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

کنی چون عزم رزم خصم جبریل‌امین دردم
کشد پیش رهت رخشی زمین‌پوی وفلك‌پیما

سرافیل‌ت‌روان ازراست میکالت دوان‌ازچپ
ملایك لافتی خوانان برندت تا صف هیجا

بدستی‌تیغ چون‌آب وبدستی رمح‌چون‌آتش
برانگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا

عیان درآتش رمح توثعبان های برق افشان
نهان از آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا

اگر حلم خداوندی نیـاویزد ببازویت
چویازی دست سوی تیغ وتازی برصف‌اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
که جان داری نگردد تاقیامت درجهان‌پیدا

ز خاك آستان و گرد نعلینت کند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال و صفات و ذاتت آ گه نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند
که بر گوسالهٔ زرین خطاب ربنا الاعلی

من و اندیشه مدح تو بادا زین هوس شرمم
چسان پر دمکس جائی که ریزد بال و پر عنقا

بادنی پایه مهر و ثنایت کی رسد گر چه
برتبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی
بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح تست و جبریل امین رافع
پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا

بود مقصود من زاین یك دو بیت اظهار این مطلب
که داند دوست با دشمن چه در دنیا چه در عقبی

تو و اولاد امجاد کرام تست هاتف را
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا

شها من بنده کامروزم بپایان رفته از عصیان
خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا

پی بازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا

نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد
محبان تورا از دود آتش غـره غـرا

قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا

الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد
ز دیـدا ر رخ احباب روشن دیده بینا

محبان تو را روشن ز رویت دیده حق بین
حسودان تورا بی بهره زان رخ دیده اعمی

چکامه

در تهنیت و ماده تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید نقاب
ز رشک ضمیرش رخ آفتاب

سپهر فتوت محمد حسین
جهان کرم خان و الا جناب

امیری که گردنکشانرا بود
ز طوق غلامیش زیب رقاب

دلیری که دارد ز سر پنجه‌اش
همه گر بود شیر چرخ اضطراب

سواری که زیبد ز چرخش کمند
ز خورشید زین و ز مه نو رکاب

جوادی که در خشك سال کرم
ز جودش خورد کشت آمال آب

کریمی که از لطفش آباد گشت
بهر جا دلی بود از غم خراب

ز چنگال شهباز نیروش چرخ
زبون چون کبوتر بچنگ عقاب

قضا خیمه دولتش چون فراخت
بمسمار تأیید بستش طناب

کند تا بدان در یکتا قرین
ثمین گوهری کرد بخت انتخاب

بسلکی یکی گوهر ناب بود
بدو باز پیوست دری خوشاب

بمحجوبهٔ یار شد کز عفاف
ز مهر ند حجاب او در حجاب

کرامت شعار و سعادت دثار		طهارت جهان و خدارت نقاب
مکارم نهاد و اکابر نژاد		معلی نسب فاطمی انتساب
ز رشکش پری زادمی محتجب		زشرمش ملك را زخلق احتجاب
ز تأثیر این سور گردون پیر		دگر باره آمد بعهد شباب
یکی محفل عیش آراست چرخ		که شبها نشد چشم انجم بخواب
همی ریخت کیوان برسم نثار		ز درج ثوابت گهرهای ناب
پی خطبه برجیس محفل طراز		همی خطبه خواندی بفصل الخطاب
کمر بسته بهرام مجمر بدست		همی عود کردی بر آتش مذاب
فروزان ز می ساقی مهر چهر		بگردش در آورده جام شراب
نوازنده ناهید رقصان بکف		دف و بربط و چنگ و عود و رباب
ستاده سطرلاب در دست پیر		همی جست طالع پی فتح باب
مه آمیخت در جام شیر و شکر		بیاراست زان سفرهٔ ماهتاب
معنبر سحاب و معطر شمال		ازآن گل فروریخت وزآن گلاب
پریزادگان در هوا از نشاط		رسن باز با ریسمان شهاب
بعشرت همه روز پیر و جوان		بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاب
رخ دوستان لعلی از ناب می		دل دشمنانشان بر آتش کباب
زمین مانده ازآسمان درشگفت		نعم آن هذ الشیئی عجاب
همیشه بود تا ببزم جهان		زمین را درنگ و فلك راشتاب

شتابد ببزمش سرور و در آن
درنگ آورد تا بیوم الحساب
بکام دل دوستان جاودان
بماناد و باد این دعا مستجاب
غرض آن دو فرخنده اختر شدند
چو از وصل هم خرم و کامیاب
پی سال تاریخ هاتف ز شوق
رقم زد (بمه شد قرین آفتاب)

(۱۱۹۵)

قصیده

هنگامیکه دوست مصاحب و معاصر وی
(آذر بیکدلی) درسفر بوده این قصیده‌را
انشاء ونزد او ارسال داشته است

نسیمی بدل میخورد روح پرور | نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس | نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همهٔ نفخه مشک سارا | نسیمی همه نشأه خمر احمر
نسیمی در آن نگهت مهر پنهان | نسیمی در آن لذت وصل مضمر
نسیمی‌از آن جیب جان دامن دل | پراز عنبر اشهب و مشک اذفر
چه باد است حیرانم این باددلکش | که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد | ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمی‌است شبها بگلشن غنوده | ز گل کرده بالین و ازسبزه‌بستر
براندام او سوده ریحان و سنبل | درآغوش او بوده نسرین وعنبر
غلط کردم از طرف بستان نیاید | نسیمی چنین جان فزا و معطر
نسیم ریاض جنانست گوئی | که رضوان‌بدست صبادادہ‌مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشانها | ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر

که از روی غلمان گشودست برقع | که از فرق حوران ربودست معجر
ز گیسوی حوران وزلفین غلمان | بدین‌سان وزد مشکبیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید | نسیمی چنان دلکش و روح‌پرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب | نکوذات و نیك‌اختر و نیك محضر
چراغ دل روشن اهل معنی | فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضایل که دریای فکرش | کران تا کرانست لبریز گوهر
سپهر معالی کـه بر اوج فکرش | هزاران چومهرست تابنده اختر
مدار مناقب جهـان مـکارم | که‌افلاك‌عزوشرف راست محور
مراد افاضل ملاذ اماثل | که برتارك سروران است افسر
جوادیکه‌در کف‌جودش زخواری | چو خیری بود زرد رخساره زر
کریمی که‌بردر گهش‌زاهل‌حاجت | نبینی تهی دست جز حلقه در
زهی‌پیش یاجوج شهوت کشیده | دل پاکت از زهد سد سکندر
از آن در حریم طواف تو پوید | که کسب سعادت کند سعدا کبر
شب و روز گردند آبای علوی | بصد شوق در گرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نیاید | از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
بمعنای مشکل‌سرانگشت فکرت | کند آنچه با مه بنان پیمبر
بگفتار نار است تیغ زبانت | کند آنچه با کفر شمشیر حیدر
صور جمله کاینات و تو معنی | عرض جملهٔ حادثات و تو جوهر
جهان با نهیب تو دریا و طوفان | زمین با وقار تو کشتی و لنگر

کلام تو با راح وریحان مقابل — بیان تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرتت را مسلم — جهان سخن خامه‌ات را مسخر
زکلك بنان تو هر لحظه گردد — نگاری ممثل مثالی مصور
که صورتگر چین ندیدست هرگز — بآن حسن تمثال وآن لطف پیکر
لالی منظوم نظم تو هریك — درخشنده نجمیست از زهره ازهر
که در وادی عشق گم گشتگانرا — سوی کعبهٔ کوی یار است رهبر
گلی میدمد هردم از باغ طبعت — بلذت چو وصل بتان سمنبر
وفا پیشه یارا خداوندگارا — یکی سوی این بنده از لطف بنگر
زرحمت یکی جانب من نظر کن — که چرخم چسان بیتودارد بچنبر
تنم زاه وجان زاشك شد درفراقت — چو ازباد خاك وچو ازآب آذر
تو در غربت ایمهر تابان و بیتو — شب وروز من گشته ازهم سیه‌تر
کنون بیتو دارم سیه روزگاری — چو روی گنه‌کار در روز محشر
بدل کامها پیش ازین بود وزانها — یکی بر نیاورده چرخ ستمگر
کنونم مرادی جزاین نیست دردل — کنونم هوائی جزاین نیست درسر
که امروز تا از می زندگانی — نمی هست در این سفالینه ساغر
چو مینا ببزم تو آیم دمادم — چو ساغر بروی تو خندم مکرر
بیا خود علی رغم چرخ جفا جو — برآر آرزوی من ایمهر پرور
بگردون بیمهر مگذار کارم — که جورش بودبیحد و کینه بیمر
زغربت بسوی وطن شو روانه — بخود رحم فرما بما رحمت‌آور
خوش آنبزم کانجا نشینیم باهم — نهان از حریفان خفاش منظر

تو برصدر محفل برازنده مولا
منت در مقابل کمربسته چاکر

تو محفل فروز از ضمیر منیرت
منت مستنیر از ضمیر منور

بخوانیم با هم غزلهای رنگین
تو از شعر هاتف من از نظم آذر

بسوزیم داغی بدل آسمانرا
بدوزیم چشم حسودان اختر

مرا دسترس نیست باری خوش آنکس
که آندولتش هست گاهی میسر

در این کار کوشم بجان لیك چتوان
که نتوان خلاف قضای مقدر

هنر پرور ازین اقاویل باطل
که الحق نیازی بود بس محقر

نه‌مقصود من بود ومدحت نگاری
که مدح تو برناید از کلك دفتر

ترا نیست حاجت بمداحی آری
بس اخلاق نیکو ترا مدح گستر

ولی بود ازین نظم قصدم که دلها
ز زنگ نفاق است ازبس مکدر

نگویند عاجز زنظم است هاتف
گروهیکه خود گاه‌نظمند مضطر

نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
تو دانی گر آنان ندارند باور

عروسان ابکار در پرده دارم
همه غرق پیرایه از پای تا سر

ولیکن چه‌لازم که دختر دهد کس
به بیمهر داماد و بیمهر شوهر

نباشد چو داماد شایسته آن به
که در خانه خود شود پیردختر

در ایجاز کوشم که نزدیك دانا
سخن خوش بود مختصر خوشتر اخصر

الا تا قمر فربه و لاغر آید
ز نزدیکی و دوری مهر انور

محب تو نزد تو بادا و فربه
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر

ترا جاودان عمر و جاوید عزت
مدامت خدا ناصر و بخت یاور

قصیده

در وصف زلزله‌ای که در زمان اقامت
وی درکاشان اتفاق افتاده سروده است

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر
خـار ملامت بپـا خاك ندامت بسر
از کف خود رایگان دامن امن و امان
داده و بنهاده‌ام ره سوی خوف و خطر
خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر
چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام
از غرفـات جنـان در درکات سقـر
هم نفسان وطن جمع به هر انجمن
وز غم دوری من غرقه به خون جگر
منهـم از ایشان جـدابلبلیم بینوا
دور ز هم آشیان برده سری زیر پر

ره سپر غربتم لیك بود قسمتم
چشم تر و کام خشك از سفر بحر و بر

با تعب گرم و سرد صیف وشتا ره نورد
ساخته گاهی ببرد سوخته گاهی زحر

گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم
کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه ور

گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد
ز آتش آهنگران موم نه بیند اثر

چون بگشایم ز هم دیده بهر صبحدم
هاویه سان آیدم بادیه ای در نظر

آب در آن قیر گون خاك مخمر بخون
فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر

دیوودد آنجا بجوش وحش وسبع درخروش
من چو سباع ووحوش طفره زن و رهسپر

شب چو بآرامگاه رو نهم از رنج راه
بستر و بالین من این حجرست آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع و ناقم شهاب
فوج ذآب و کلاب(۱) هم نفسم تا سحر

۱- ذئاب - گرگان . کلاب - سگان .

همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
دیو ز من در فرار غول ز من در حذر
گاه ز هجران یار گاه بیاد دیار
با مژه اشکبار تا سحرم در سهر (۱)
بهر من غمزده هر شب و روز آمده
پاره دل مائده لخت جگر ما حضر
یار من دلفکار آدمیی دیو سار
دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر
صحبت او جان گزا رؤیت او غم فزا
آلت ضر چون حدیه مایه شر چون شرر
چون بشرش روی وتن لیک گران اهرمن
هست بشر من نیم ز امت خیرالبشر
این همه گردیده‌ام رنج سفر دیده‌ام
کافرم ار دیده‌ام ثانی آن جانور
روز وشب اینم قرین روز چنان شب چنین
زشتی طالع ببین شومی اختر نگر
مملکت بی‌شمار شهر بسی و دیار
دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر

۱- سهر - بیداری .

ور بدیاری شدم جلوه ده یار خویش
آینه دادم بکور نغمه سرودم بکر

راغب کالای من مشتریان بس ولی
حنظل و صبرم دهد قیمت قند و شکر

دل دوسه روزی کشید جانب کاشان ودید
جنت و خلدی در آن جنتیان را مقر

روضه ای از خرمی در همه گیتی مثل
مردمش از مردمی در همه عالم سمر

اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام
کز همه شان باد شاد روح نیا و پدر

مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا
خوش‌سخن وخوش‌لقاخوش‌صورخوش‌سیر

با دو سه یار قدیم روز کی آنجاشدیم
از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر

نیمه شبی ناگهان آه از آنشب فغان
ساخت بیك لحظه‌اش زلزله زیرو زبر

رعشه گرفت آنچنان خاك که ازهول آن
یافت تن آسمان فالج و اختر خدر (۱)

۱ـ خدر سستی اعضاء

بس گل رعنا که شب در برعیش و طرب
خفت و سحر در کشید خاك سیاهش ببر
بس گهر تابناك گشت نهان زیر خاك
بیخبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
منزلشان سرنگون گشت وبرایشان کنون
نیست بجز زاغ و بوم ماتمی و نوحه گر
دوش که در کنج غم با همه درد و الم
تاسحرم بود باز دیده اختر شمر
گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
گاه شکایت کنان زانویم ازبار سر
گاه بفکرت که هست تا کی‌ازین بخت بد
شب زشبم تیره‌تر روز زروزم بتر
گاه بحیرت که چرخ چون اسرا تابکی
می‌بردم کو بکو میکشدم دربدر
ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا
خاك رهش عقل را آمده کحل بصر
پیر نه بدردجی بدرنه شمس ضحی
شمس نه نورخدا چون خضر اندر حضر
عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
عرش برین ازجلال چرخ کهن از کبر

گفت که ای وز کجا گفتم از اهل وفا
گفت چه داری بیار گفتمش اینك هنر

خنده‌زنان گفت خیز ویحك از اینجا گریز
هی منشین الفرار گفتمش این المفر

گفت روان میشتاب تا در دولت جناب
گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر

درگه شاه زمان سده فخر جهان
صفدر عالی تبار سرور والا گهر

وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه
شاه ملایك سپاه خسرو انجم حشر

جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر

مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ
بحر معالی گهر ابر لالی مطر

خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

آید ازو چون میان قصه تیغ و سنان
نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر

ای ز تو خرم جهان چون زصبا گلستان
ای بتو گیتی جوان چون شجراز برگ و بر

روضهٔ اجلال را قد تو سرکش نهال
دوحهٔ اقبال را روی تو شیرین ثمر
پایه گاه تو را دوش فلك تکیه گاه
جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر
با کف زور آورت کوه گرانسنگ کاه
با دل در پرورت بحر جهان یك شمر
روز کمان کز کمین خیزد گردون بکین
وز دل آهن شرار شعله کشد بیحجر
هم زخروش وفغان پاره شود گوش چرخ
هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور
فتنه ز یکسو زند صیحه که جانها مباح
چرخ زیکسو کشد نعره که خونها هدر
تیغ زن خاوری رخش فلك زیر ران
گم کند از بیم جان جادهٔ باختر
بازی چون دست وپا سوی عنان ور کیب
رخش گهر پوش زیر چتر مرصع زبر
تیغ یمانی بدست ناچخ هندی بدوش
مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر
هم بعنانت دوان دولت و اقبال و بخت
هم برکابت روان نصرت وفتح وظفر

خصم تو هرجا کشد ناله این المناص
از همه جا بشنود زمزمه لاوزر
آتش رمحت کند مزرع آمال خشك
آب حیاتت کند مرتع آجال تر
تا بتوالی زند صبح براین سبزخنك
از خم چوگان سیم‌لطمه برآن گوی زر
باد سر دشمنان در سم یکران تو
از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

قصیده

رو ای بادصبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
عبیر آمیز گردان جیب وعنبر بیز کن دامن
نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی
مصفا ساز در گلشن بآب چشمهٔ روشن
بنازك تن بپوش آنگه حریر از لاله حمرا
بروی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن
ز رنگین لالها گلگون قصب درپوش بر پیکر
ز گلگون غنچه ها رنگین حلی بر بند بر گردن
گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
چو رعنا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر
بطرف جویبار وصحن باغ وساحت گلشن
بنرمی غنچه سیر آب را از دل گره بگشا
بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن

بهر گلشن گلی بینی کزو بوی وفا آید
نشانش اینکه نالد بلبل زاریش پیرامن

بچین از شاخسار وجیب ودامن پر کن و بنشین
بزیر سبزهٔ نو رستهٔ زیر چتر نسترون

بطرزی خوب ودلکش دسته‌ها بر بنداز آن گلها
چو نقاشان شیرین کار وطراحان صاحب‌فن

میان دستهای گل اگر بینی خسی بر کش
کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن

بکف بر گیر آن گل‌دسته‌ها راپس خرامان‌شو
ببرآن دسته‌های گل برسم ازمغان از من

بعالی محفل دارای جم‌شوکت هدایت خان
که تاج سروری برسر نهادش قادر ذوالمن

سر افرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او
صدف از ابر نیسانی بگوهر گردد آبستن

جهان‌بخشی که‌چون‌درجنبش‌آیدبحراحسانش
بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنگ ومن

جوانبختی که چون دربارش‌آید ابرانعامش
شود هر خوشه‌چین بینوا دارای صد خرمن

درم ریزد دودستش صبح‌وشام‌و گوهر روشن
یکی‌چون بادفروردین‌دگرچون‌ابردربهمن

نشیند چون بایوان با نگین و خامه ودفتر
برآید چون بمیدان باسنان ومغفر وجوشن

هم از رشك بنانش سر کند پیر سپهر افغان
هم از بیم سنانش بر کشد شیر فلك شیون

بچاه قهر او صد بیژن است ودست لطف او
زقعر چاه غم بیرون کشد هرروز صد بیژن

در آن‌میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن

که‌ازدرماندگی‌زخمی‌اعانت‌خواهدازبسمل
که‌ازبیچارگی دشمن‌حمایت‌جویدازدشمن

امل در گریه هرجانب گذارد درهزیمت پا
اجل درخنده ازهرسو برون‌آرد سرازمکمن

بفروشوکت واقبال وحشمت چون گذارد پا
چو خورشید جهان‌آرا فراز نیلگون توسن

بدستی‌تیغ چون‌آب وبدستی رمح چون‌آتش
بسر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن

برمح و گرز وتیر وتیغ در دشت نبرد آید
پلنگ‌آویز واژدربند وپیل‌انداز وشیراوژن

سر دشمن بزیر پالهنگ آرد چنان آسان
که چابك‌دست‌خیاطی کشاند رشته درسوزن

زهی از درك اقصی پایه جاهت خرد قاصر
ز احصاء فزون ازحد کمالاتت زبان الکن

زمام خلق عالم گر بکف دارد چه فخر اورا
نمی نازد بچوپانی شبان وادی ایمن

ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش
ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیررا کودن

گشاید نفحه جانبخش لطف بوی بهرامج(۱)
زداید لمعه جانسوز قهرت زنك بهرامن(۲)

فروزد شمع اقبالت بنور خویشتن آری
چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن

عجب نبود اگر درعهد جود و دور انعامت
تهی ماند از گهردریا وخالی شد دراز معدن

کف جود تو دردامان خلق افشاند هر گوهر
که دریا داشت در گنجینه یا کان داشت درمخزن

فلك مشاطهٔ رخسار جاه تست از آن دایم
گهی گلگونه ساید در صدف گه سرمه درهاون

جهاندارا خدیوا کامکارا روزگاری شد
که بیزد خاك غم بر فرق من این کهنه پرویزن(۳)

۱ـ بهرامج ـ بیدمشك است ۲ـ بهرامن ـ نوعی ازیاقوتست .
۳ـ پرویزن ـ غربال

بدانسان روزگارم تیره‌دارد گردش گردون
که روزوشب نمیتابند مهر و ماهم ازروزن

چنان سست‌است بازارم که‌میکاهد خریدارم
جوی از قیمت من گر فروشندم بیك ارزن

رسد برجان وتن هردم زدونان و زنادانان
درآن‌بازارم آزاریکه نتوان‌شرح‌آن دادن

همانا مؤبدی پیرم کز آتش خانهٔ برزین
فتادستم میان جرگه اطفال در برزن

کهن اوراق مصحف‌راچه حرمت دربرآنان
که روبند از پر جبریل خاك پای اهریمن

غرض از گردش گردون و دور اختران دارم
شکایتها که شرح‌آن زهاتف نیست مستحسن

شکایت خاصه از بیمهری گردون ملال آرد
سخن کوته که از هرداستانی اختصار احسن

الا تا مهر وماه واختران در محفل گردون
همی ریزند صاف ودرد می درجام مردوزن

ببزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
بقصرت مهر پرور شاهدان هموار زانو زن

همه‌خوشبوی‌وعنبرخوی‌وشیرین گوی‌وشکر لب
همه گلروی‌وسنبل‌موی وسوسن‌بوی ونسرین‌تن

قصیده

دارم از آسمان زنگاری | زخمها بر دل و همه کاری
بامن اکنون فلک در آن حداست | از جگرخواری(۱) و دل آزاری
که باو جان دهم بآسانی | او ستاند ز من بدشواری
گفتم از جور چرخ نا هموار | شاید ار وا رهم بهمواری
نرم شد استخوانم و نکشید | چرخ پای از درشت رفتاری
گفتم ار بخت خفته خواهد رفت | هم زبونی و هم نگونساری
صور دوم بلند گشت و نکرد | ز اولین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ | سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت | گوئی از روزگار من تاری
سوی خلوتسرای طبع شدم | یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آنخانه را ز ویرانی | جغد دارد هوای معماری
غم درآنجا مجاور و شادی | گذر آنجا نکرده پنداری

۱ـ جگر خواری کنایه از رنج ومحنت است.

نو عروسان بکـر افکـارم   همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخـان یغمائی   رشک مه طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین   مهر بر لب ز نغز گفتاری
کرده اندر دهان ضواحکشان   لبشان را ز خنده مسماری
غمزه‌شان را نه شوق خونریزی   طره شان را نه میل طراری
زلف مشکینشان بر افشانده   گرد بر چهره های گلناری
سر و برشان ز گـردش ایـام   از حلی عـاطل از حلل عاری
همه خندان بطنز گفتندم   خوی شرم از جبینشان جـاری
چه فتادت که نام ما نبری   چه شد آخر کـه یاد ما ناری
شکر کز دام عشق آزادی   جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نغز دلبری که در آن   داستانهـای نغـز بگـذاری
ور کریمی نه سر بلند وجواد   که بمدحش سری فرود آری
خود ز ارباب طبع و فضل وهنر   نیست یکتن در این زمان باری
که به او تا جمال بنمائی   از رخ ما نقاب برداری
سرد هنگامه ای که یوسف را   نکند هیچکس خـریـداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار   که نه بینید زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی کامروز   بشما بـا شـد ش سزا واری
جز صباحی که درسخن اوراست   رتبـه سروری و سـالاری

چاکر اوست جان خاقانی | بنده او روان مختاری
بگهر ز انوری بود انور | آری این نوریست وآن ناری(۱)
نیست موسی و معجز قلمش | کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و گشته از نفسش | روح در قالب سخن ساری
سخنش داروئی که می بخشد | گاه مستی و گاه هشیاری
ای بخلق لطیف و خوی جمیل | مظهر لطف حضرت باری
از زبان و دل تو گوهر ناب | ریزد و خیزد این و آن آری
بحر عمان و ابر نیسانند | در گهر زائی و گهر باری
ابلق سر کش سخن دُده | زیر ران تو تن برهواری
لب گشودی زدند عطاران | مهر بر نافه های تا تاری
باد هر جا برد ز کوی تو خاک | بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامهٔ تو | که از اینها چها پدید آری
چار انگشت نی تعالی الله | بدو انگشت خود نگهداری
در یکی لحظه بر یکی صفحه | صد هزاران نگار بنگاری
ای وفا پیشه یار دیر ینه | که فرون باد با منت یاری
گر ز گردون شکایتی کردم | از جگر ریشی و دل افکاری

۱ــ نسبت ناری به انوری دادن گناهیست بزرگ وسبب ارتکاب اینگونه گناهان تعصب تشیع است .

نه ز کم ظرفی است و کم تابی نه ز نی برگی است و بی باری
درحق هاتف این گمان نبری این سخن را فسانه نشماری
خون دل میچکد ازین نامه گر بدست اندکی بیفشاری
کردجا بر دلم چومرکز تنگ گردش این محیط پرگاری
درد و داغی کزوست بردل من شرح آن کی توان ز بسیاری
یکی از دادهای من اینست که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت و زین شغل چاکران مرا است بیزاری
من که عار آیدم ز جالینوس کندم گر بخانه پا کاری
فلك انباز کرده ناچارم با فرو مایگان بازاری
رسد از طعنشان بمن گاهی دل خراشی کهن جگر خواری
اف بر آن سرزمین که طعنه زند زاغ دشتی بکبک کهساری
من واین شغل دون و آن شرکا با همه ساختم بناچاری
چیست سودم ازین عمل دانی از عزیزان تحمل خواری
درمرض خواجگان زمن خواهند هم مداوا و هم پرستاری
صدره از غصه من شوم بیمار تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز اورا چشم پوشی و مرده انگاری
که گمانداشت کز تنزل دهر کار عیسی رسد ببیطاری

هم ز بیطاریش نباشد سود   جز پهین (۱) خران پرواری

تا زند خنده برق نیسانی   تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت بخنده و شادی

دشمنانت به گریه و زاری

(۱) جز نهیق ـ نسخه

قصیده

در ستایش شهر قم

حبذا شهری که سالاراست در وی سروری
عدل پرور شهریاری دادگستر داوری

شهری آبش جانفرا ملکی هوایش دلگشا
شهریارش دلنوازی والیش جان پروری

شهری از قصر جنان و باغ جنت نسخهٔ
شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری

روضهٔ خاکش عبیر و روح پرور روضهٔ
سروری در وی امیری عدل پرور سروری

چیست دانی نام آنشهر و کدام آنشهریار
کین دو را درزیب وفر ثانی نباشد دیگری

نام آنشهر است قم فخر البلاد ام القری
کش بخاك(۱) آسوده ازآل پیمبر دختری

۱ـ کش بخواب ـ نسخه

دختری کش دایه دوران نیابد همسری
دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری
دختری کابا و اجداد گرامش یك بیك
تا بآدم یا امامی بوده یا پیغمبری
بنت شاه اولیا موسی بن جعفر فاطمه
کش بود روح‌القدس بیرون‌در که چاکری
ماه بطحا زهرهٔ یثرب چراغ قم که دوخت
دست حق بردامن پاکش ز عصمت چادری
شهریار آن ولایت والی آن مملکت
زیبد الحق کسری آیینی تهمتن گوهری
خان داراشان جم فرمان کی دربان حسین
آنکه فرزندی بفر او نزاد از مادری
آنکه‌اوج‌قدررا رویش فروزان کوکبی‌است
آستان مجد را رویش فروزان اختری
آنکه بهر تارك و بالای او پرداخته است
چرخ سیمین‌جوشنی خورشید زرین مغفری
بر عروس دولتش مشاطهٔ بخت بلند
هردم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری
دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد
داد تا دوشیزهٔ دولت بچون او شوهری

افسرش برفرق فر ایزدی بس گو مباش
برسر از دانگی زر و ده دانهٔ دش افسری

از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت
هر سفالین کاسه‌ای دیدیم و زرین ساغری

اینکه‌نامش‌چرخ ازرق کرده‌اند ازمطبخش
تیره گون دودیست بالا رفته یا خاکستری

تا زند بر دیدهٔ اعدای او هرصبح مهر
چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری

ازکمالاتش که نتوان حصر جستم شمهٔ
از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری

خود بتنها بشکند هرلشگریرا گرچه هست
همرهش زاقبال وبخت‌وفتح ونصرت‌لشگری

امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد
ظلم جوید باد جوید فتنه جوید بستری

شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود
آنچه بیند مشت خاکی از عبور صرصری

در همه این شهر دیدم بارها برپا نمود
کهنه‌دیواریکه‌بروی‌جغد(مرغی)افشاندپری

از قدوم او در دولت برویش باز شد
گوئی از فردوس بگشودند برویش دری

شد بسعی او چنان آباد کاهل آندیار
مصر را ده میشمارند و ده مستحقری

پیش‌ازین گرهرده ویران بحالش میگریست
خندد اکنون برهر اقلیمی و برهر کشوری

کرد برپا بس اساس نو در آنشهر کهن
دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری

لوحش الله چون حصار آسمان ذات‌البروج
فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری

شوخ چشمان فلك شبها پی نظاره‌اش
از بروج آسمان هر یك برون آرد سری

بارهٔ چون سد اسکندر بگرد قم کشید
لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاوری

عقل چون‌دید ازپی‌تاریخ این حصن حصین
گفت«سدی‌نیك گردقم کشیداسکندری»«۱۱۹۷»

ای برخورشید رأیت مهر گردون ذره‌ای
آسمان درحکم انگشت تو چون انگشتری

با کف دریا نوالت هفت دریا قطره‌ای
پیش خر گاه جلالت هفت گردون چنبری

حال زارمن چه پرسی این نه بس کزرویتو
دور ماندستم چو دور ازروی خور نیلوفری

بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
بیتوافکنده است چون عودم بسوزانمجمری

روزها بیداد و شبها غمزه از بس دیده‌ام
زاختران‌هریك جدامیسوزدم چون اخگری

گرستودم حسن اخلاق‌تورا دانی که نیست
از حطام دنیوی چشمم بخشکی یا تری

قمری و بلبل که‌مدح سرووصف گل کنند
روزوشب زانسرو گل سیمی نخواهند وزری

خلق نیکوهر کجا هست آندرخت خرمست
کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری

طبع من بحریست پهناور که ریزد پر کنار
گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری

کی رهین کس شود دریا که گر گیرد زابر
قطـره آبی دهد واپس درخشان گوهـری

شادباش وشاد زی کین بزم و این آرامگاه
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطانسنجری

من بنیروی تو در میدان نظم آویختم
هیچ‌دانی با که؟ با چون انوری گندآوری

هم به امداد نسیم لطفت آمد بر کنار
از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری

راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست
در نیـام کام همچون ذوالفقارم خنجری

منکه نظمم معجز فصل الخطاب احمدیست
نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری

ریسمانی چند اگر جنبد بافسون ناورد
تاب چونگردد عصا در دست موسی اژدری

هان وهان هانف‌چه گوئی چیستی کیستی
لاف بیش ازپیش چند ای کمتراز هر کمتری

لب فرو بند وزبان در کش ره ایجاز گیر
تا نگردید ستی از اطناب بار خاطری

تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ
تاج عزت بر سری خاك مذلت بر سری

دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف
دشمنانت را بفرق از دل و خواری معجری

غزلیات هاتف

حرف الف

(۱)

سوی خود خوان یکرهم تا تحفه جان ارم تورا
جـان نثار افشان خاك استان آرم تورا

از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی
تا پیام طایر هم آشیان آرم تـو را

من خموشم حال من میپرسی ای همدم که باز
نالم و از نالهٔ خود در فغان آرم تو را

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من
تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تو را

ناله بی تأثیر وافغان بی‌اثر چون زین دو من
بر سر مهر ای مه نامهربـان آرم تو را

گر نیارم برزبان از غیر حرفی چون کنم
تا بحرف ای دلبر نا مهربان آرام تو را

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یاد از بی برگی فصل خزان آرم تو را

خامشی از قصهٔ عشق بتان هاتف چرا
باز خواهم بر سر این داستان آرم تورا

(۲)

بگردون میرسد فریاد یارب یاربم شبها
چه شد یارب در این شبها غم تأثیر یاربها

بدل صد گونه مطلب سوی اورفتم ولی‌ماندم
ز بیم خوی او خاموش ودر دل ماند مطلبها

هزاران شکوه برلب بود یارانرا زخوی تو
بشکر خنده آمد چون لبت زد مهر برلبها

ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
ببین افتاده چون ماهی طپان بر خاك طالبها

جدا از ماه رویت عاشقان ازچشم ترهرشب
فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها

چسان هاتف بجا ماندکسی را دین ودل جائی
که درس شوخی آموزند طفلان را بمکتبها

(۳)

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را

بقتلم کوشی‌ای زیبا جوان ومن درین‌حسرت
که ازقتل کهن‌پیری چه خیزد نوجوانی‌را

تمام مهربانان را بخود نا مهربان کردم
بامیدی که سازم مهربان نا مهربانی را

چه باشد جادهی ایسروسر کش درپناه خود
تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را

مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر
کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

(۴)

جان بجانان کی رسد جانان کجاوجان کجا
ذره است این آفتابست آن کجا واین کجا

دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه‌ای
ورنه پای ما کجاوین راه بی پایـان کجا

ترك جان گفتم نهادم پـا بصحـرای طلب
تا در آن وادی مرا ازتن برآید جان کجا

جسم غم فرسود من چون آورد تاب فـراق
این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا

در لب یار است آب زنـدگی در حیرتم
خضر میرفت از پی سرچشمهٔ حیوان کجا

چون جرس با ناله عمری شد که ره طی میکند
تارسد هاتف بگرد محمل جانان کجا

(۵)

توای وحشی غزال و هرقدم از من رمیدنها
من‌واین دشت بی پایان و بیحاصل دویدنها

تو و یك وعده و فارغ ز من هر شب بخواب خوش
من و شبها و درد انتظار و دل طپیدنها

نصیحت های نیك اندیشت گفتیم و نشنیدی
چها تا پیشت آید زین نصحیت نا شنیدنها

پر و بالم بحسرت ریخت در کنج قفس آخر
خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدنها

کنون در من اگر بیند بخواری و غضب بیند
کجا رفت آن بروی من بشوق از شرم دیدنها

تغافلهای او در بزم غیرم کشته بود امشب
نبودش سوی من هاتف گر آن دزدیده دیدنها

(۹)

ببزمم دوش یار آید بهمراه رقیب اما
شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما

مرا بی او شکیبائی چه میفرمائی ای همدم
شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما

زهر عاشق رموز عشق مشنو سر عشق گل
ز مرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما

خورد هر تشنه آب از لب مردم فریب او
از آن سرچشمه منهم میخورم گاهی فریب اما

بحال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران
طبیبش کاش می آمد ببالین عنقریب اما

(۷)

جان و دلم ازعشقت ناشاد وحزین بادا
غمناك چه میخواهی ما را تو چنین بادا

بر کشور جان شاهی زاندوه دل آگاهی
شادش چونمیخواهی غمگین‌ترازین بادا

هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد
چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا

با مدعی از یاری گاهی نظری داری
لطف تو به اوباری چون هست همین‌بادا

جز کلبه من جائی از رخش فرو نائی
یا خانهٔ من جایت یا خانهٔ زین بادا

گرهست وفا گفتی هم در تو گمان دارم
در حق منت این ظن برتر زیقین بادا

پیش از همه‌کس افتاددردام غمت‌هاتف
امید کز این غم شاد تا روز پسین بادا

(۸)

ناقه آن محمل نشین‌چون‌راند از منزل مرا
جان قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا

ز آتش اشکم کنی تا داغ هر شب میشوی
شمع بزم غیر ومیخواهی درآن محفل مرا

بعد عمری زد بمن تیغی و از من در گذشت
کشت لیك از حسرت تیغ دگر قاتل مرا
بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کشم
عهد ها کردم ولی برنامد این از دل مرا
خط برآوردی وعاشق کشتی آخر کرد عشق
غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا

چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی
مشکل ازتدبیر آسان گردد این مشکل مرا

(۹)

گل خواهد کرد از گل ما خاریکه شکسته در دل ما
از کوی وفا برون نیائیم دامن گیر است منزل ما
مرغان حرم ز رشك مردند چون بال فشاند بسمل ما
نام گنهی نبرد تا کشت ما را بچه جرم قاتل ما
کار دگر از صبا نیامد جز کشتن شمع محفل ما
بیرحمی برق بین چه پرسی از کشته ما و حاصل ما
خندد به هزار مرغ زیرك در دام توصید غافل ما

هاتف آخر بمکتب عشق
طفلی حل کرد مشکل ما

(۱۰)

نوید آمدن یار دلستان مرا بیار قاصد و بستان بمژده جان مرا

فغان و ناله کنم صبح و شام و در دل یار　　فغان که نیست اثر ناله وفغان مرا
فغان که تا بگلستان شکفت گل بادی　　وزید وزیرو زبر کرد آشیان مرا
مرا جدا ز تو ویرانه ایست هر شب جای　　که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

(۱۱)

بقصد کوی تو بیرحم عاشقان ز وطنها
روان شوند فکنده بدوش خویش کفنها
فغان که در همه عمر یك سخن نشنیدی
ز ما و میشنوی زین سبب ز خلق سخنها

(۱۲)

روز وصلم بتن آرام نباشد جانرا　　که دمادم کند اندیشه شب هجرانرا
آه اگر عشوه گری های زلیخا سازد　　غافل از حسرت یعقوب مه کنعانرا

آن می کشد ار دور ز کوی تو بمیرم　　کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

حرف باء

(۱)

مهی کز دوریش در خاك خواهم کرد جا امشب
بخاکم گو میا فردا ببالینم بیا امشب

مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
زمن او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا
بود یارش که و کارش چه و جایش کجا امشب
شدی دوش از بر امشب آمدی اما زبیتابی
کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب
شب هجر است و دارم بر فلك دست دعا اما
بغیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب
چو فردا همچو امروز او زمن بیگانه خواهد شد
گرفتم همچو دیشب گشت با من آشنا امشب
ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف
چه یار ازمن شود دور و چه جان از تن جدا امشب

(۲)

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب
یا من بقتل میرسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مرد بناکامی و ندید
مرگ مرا که می‌طلبد از خدا رقیب
با یار شرح درد جدائی چسان دهم
چون یك نفس نمیشود از وی جدا رقیب
هم آشناست با تو و هم محرم ای دریغ
ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب

درعاشقی هزار غم ودرد هست ونیست
دردی از این بتر که بود یار با رقیب

باهاتف آنچه کرده که اوداند وخدا
بیند جز ای جمله بروز جزارقیب

(۳)

شب‌وصل‌است وبادلبر مرالب برلبست امشب
شبی کزروزخوشتر باشدآنشب‌امشبست‌امشب
بچشمی روی‌آنمه‌بینم ازشوق وبصد حسرت
زبیم صبح چشم دیگرم بر کوکبست امشب

دلا بردار ازلب مهر خاموشی وبا دلبر
سخن آغاز کن‌هنگام‌عرض‌مطلبست‌امشب

حرف تاء

(۱)

چون شیشه دل‌نه «گر» ازستم‌آسمان پراست
مینای ما تهی است‌دل ما از آن پر است
ای عندلیب باغ محبت گل وفا
کم جو ز گلبنی که برآن‌آشیان پراست
خالیست گر خم فلك از باده نشاط
عم نیست چون زمی خم پیرمغان پراست

سرو تو را بتربیت من چه احتیاج
نخل رطب فشان تو را باغبان پراست
جانی نماند لیك اگر جان طلب کنی
بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است
هاتف بمن زجور رقیب و جفای یار
کم کن سخن که گوشم ازین داستان پر است

(۲)

قاصد بخاك بر سر کویش فتاده کیست
بر خاك آستانهٔ او سر نهاده کیست
چون بر سمند آید و خلقیش در رکاب
همراه او سوار کدام و پیاده کیست
در کوی او عزیز کدامست و کیست خار
در بزم او نشسته که و ایستاده کیست
عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست
دارد کسیکه حرمت ازایشان زیاده کیست
آنکس که ساغر می نابش دهد کدام
وانکس که می‌ستاند ازاوجام باده کیست
رندی که باز بسته در عیش بر جهان
تنها بروی او در عشرت گشاده کیست
اغیار سر نهاده فراغت بپای یار
محروم‌تر زهاتف ازپافتاده کیست

(۳)

زغمزه چشم تو یك تیر در کمان نگذاشت
که اول ازدل مجروح من نشان نگذاشت

ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه
از آن بگلبن این گلشن آشیان نگذاشت

ز شوق دیدن آن گل ستم نگر که شدم
رضا برخنه دیوار و باغبان نگذاشت

رسید کار بجائی که یار بگذارد
ز لطف بردل من دستی آسمان نگذاشت

ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفل
کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

شکایتی ز سگانت نبود هاتف را
بر آستان تواش جور پاسبان نگذاشت

(۴)

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست

هرشب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست

در حریمش بار دارم لیك در بیرون در
کرده‌ام جا تا چو آید غیر گویم یار نیست

دل به پیغام وفا هر کس که می‌آرد ز یار
میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست

گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ
کز هجوم زاغ یك بلبل درین گلزار نیست

سرعشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

(۵)

حرف غمت از دهان ما جست — یا آتشی از زبان ما جست
رو جانب دام یا قفس کرد — هر مرغ کز آشیان ما جست
یك یك ز نشان فراتر افتاد — هر تیر که از کمان ما جست
آتش بـه سپهر زد شراری — کز آه شرر فشان ما جست
غیر از که شنید سر عشقت — حرفی مگر از دهان ما جست
زانسان که خورد نسیم بر گل — تیر تو ز استخوان ما جست

هاتف چو شراره‌ای که ناگاه
ز آتش جهد از میان ماجست

(۶)

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است
کـه مدعا طلبیدن ز یار بی ادبی است

حکیم جام جم و آب خضر چون گوید
مراد جام ز جاجی و باده عنبی است

نرنجم ار سخن تلخ گویدم که ز پی
شکرفشان لبش از خنده‌های زیرلبی است

شب از جفای تو مینالم و چو مینگرم
همان دعای تو با نالهای نیمه شبی است

بیك کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود
یکی هلاك یکی زنده این چه بوالعجبی است

بر ددل از همه کس نظم او که هاتف را
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

(۷)

ای باده ز خون من بجامت
این می بقدح بود مدامت

خونم چو می ار کشی حلالت
می بی‌من اگرخوری حرامت

مرغان حرم در آشیان‌ها
در آرزوی شکنج دامت

بالای بلند خوش خرامان
افتادهٔ شیوهٔ خرامت

ماه فلکش ز چشم افتاد
دید آنکه چومه بطرف بامت

نالم که برد بر تو نامم
آنکس که زمن شنیده نامت

هر کس به‌غلامی تو نازد
هاتف به غلامی غلامت

(۸)

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه‌خوش‌ازکارجهان گفت غم‌عشق
گفتم چه‌بود حاصل آن گفت ندامت

هرجا که یکی‌قامت موزون نگرد دل
چون سایه بپایش فکند رحل اقامت

در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند
دل میکشدم باز به آن جلوه قامت

عمرم‌همه‌درهجرتو بگذشت که روزی
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم میکشی و میروی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی‌پیش‌تو خوارند و پس‌ازمرگ
بر خاك شهیدان تو خار است علامت

ناصح که‌رخش‌دیده‌کف‌خویش‌بریداست
هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

(۹)

چه گویمت که دلم از جدائیت چونست
دلم جدا ز تو دل نیست قطرهٔ خونست

تو کردهٔ دل من خون و تا ز غصه کنی
دوباره خون بدلم پرسیم دلت چونست

نه زلف وخال ورخ لیلی ، آن دگرچیزاست
که آفت دل و صبر و قرار مجنون است

ز مـور کمترم و میکشم بقـوت عشق
بدوش باری کز حد پیل افزون است

ز من بریدی اگر مهر بی‌سبب دانم
که این نه کار تو این کار کار گردونست

اگر بقامت موزون کشد دل هاتف
نه‌جرم او که‌تقاضای صبع موزونست

(۱۰)

یك گریبان نیست کز بیداد آنمه پاره نیست
رحم گویا در دل بی‌رحم آنمه پاره نیست

کو دلی کز آندل بیرحم سنگین نیست چاك
کو گریبانی کز آن چاك گریبان‌پاره نیست

ای دلت در سینه سنگ‌خاره بامن جوربس
درتن من آخراین جانست سنگ‌خاره نیست

گاه گاهم بررخ او رخصت نظاره هست
لیك این خونگشته دلرا طاقت نظاره نیست

جان اگرخواهی مده تا میتوانی دل ز دست
دلچورفت‌ازدست‌غیرازجانسپردن‌چاره‌نیست

کامیاب از روی آن ماهند یاران وطن
بی‌نصیب‌ازوصل‌اوجزهاتف‌آواره‌نیست

مطلب و مقصود ما از دوجهان اوست اوست
اوهمه مغزاست مغزهردوجهان پوست‌پوست

حرف جیم

(۱)

شود ازباد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
بجلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج

ز بهر کندن خارا بـرای سجده شیرین
شدی‌در بیستون‌فرهاد گاهی راست گاهی کج

عجب نبود کزآهم قامتش درپیچ وتاب افتد
که گردد شاخ گل گاهی راست گاهی کج

تودی میرفتی وهاتف بدنبال توچون سایه
بخاکراه میافتاد گاهی راست گاهی کج

حرف دال

(۱)

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد
یاد من گو نکند غیر فراموشش باد

یار بی‌غیر که می در قدحش خون گردد
خون من گر همه ریزد بقدح نوشش باد

سرو اگر جلوه کند با تن‌عریان بچمن
شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش باد

دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم
امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

ننگ یار است که یادآرد از اغیار مدام
نام این فرقه بد نام فراموشش باد

دل که‌خو کرده به اندوه‌فراغت همه عمر
با خیالت همه شب دست در آغوشش باد

هاتف از جور تو دم می‌نزند لیك ترا
شرمی از چشم پرآب ولب خاموشش باد

(۲)

بتان نخست چو در دلبری میان بستند
میان بکشتن یاران مهربان بستند

دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی
بروی من همه در های آسمان بستند

مگر میان بتان روی آن صنم دیدند
که اهل صومعه زنار بر میان بستند

به آشیانه نبستند عندلیبان دل
اگردو روز در این گلشن آشیان بستند

فغان که مدعیان از جفا برون کردند
مرا ز شهر و ترا راه کاروان بستند

رساند کار بجائی جفای گل چینان
که در معاینه بر روی باغبان بستند

جفاکشان سخنان باتوداشتند ولی
چوهاتف ازادب عاشقی‌زبان بستند

(۳)

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند
یاد کن یاد ز ناکامی ما کامی چند

بی تو احوال مرا در دل شبها داند
هر که بی‌هم‌چوتوئی‌صبح کند شامی چند

باده بامدعیان میکشی و میریزی
خون دل در قدح خون دل آشامی چند

بوسهٔ چند ز لعل لب تو میطلبم
بشنوم تا زلب لعل تو دشنامی چند

گرچه در بادیهٔ عشق بمنزل نرسی
اینقدر بسکه در آنراه زنی گامی چند

هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت
مبتلی گشت به همصحبتی خامی چند

(۴)

درپیش بیدلان جان قدری چنان ندارد
آری کسیکه دل داد پروای جان ندارد

پرسی زمن که دارد؟ زان بینشان نشانی
هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد

یکجو وفا ندیدم از روی خوب هرگز
دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد

برمن نه از ترحم کم کرده یار بیداد
تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد

هاتف غلامی تو خواهد بخر بهیچش
این کار اگر ندارد سودی زیان ندارد

(۵)

کدام عهدنکویان عهدما بستند — بعاشقان جفا کش که‌زود نشکستند
خدا نگیردشان گرچه چاره‌دل ما — بیك نگاه نکردند و میتوانستند
نخست‌چون‌درمیخانه بسته‌شد گفتم — کز آسمان‌در رحمت بروی‌ما بستند
مکن‌بچشم حقارت‌نظر بدرویشان — که بی‌نیازجهانند اگر تهی‌دستند
حریف عربده میکشان نه‌ای شیخ — بخانقاه منه پا که صوفیان مستند
غم بتان بهمه عمر خوردم وافسوس — که‌آخر ازغمشان‌مردم‌وندانستند

زجور مدعیان رفت از درت هاتف
غمین‌مباش گراورفت‌دیگران‌هستند

(۶)

دل بوی او سحر زنسیم صبا شنید
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت اگرسخنی درحقم چه باك
این میکشد مرا که ازو آشنا شنید
روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود
غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید
دل سوخت برمنش همه گرسنگ خاره بود
غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید
فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید
پیغام حور نشنو از خازن بهشت
گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید

نشنیدی ای دریغ وندیدی که ازکسان
هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

(۷)

نه بامن‌دوست آن گفت و نه‌آن کرد
که با دشمن توانی و توان کرد

گرفت از من دل وزد راه دینم
ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد

کی از شرمندگی با مهربانان
توان گفت آنچه آن نا مهربان کرد

منش از مردمان رخ می نهفتم
ستم بین کآخر از من رخ نهان کرد

تو با من کردی از جور آنچه کردی
من از شرم تو گفتم آسمان کرد

دو عالم سود کرد آنکس که در عشق
دلی درباخت یا جانی زیان کرد

نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ
وفای او بکشتن امتحان کرد

(۸)

داغ عشق تو نهان دردل وجان خواهدماند
در دل این آتش جانسوز نهان خواهدماند

آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت
وزپیش دیده بحسرت نگران خواهد ماند

من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
در دلم حسرت آن تازهٔ جوان خواهد ماند

بوفای تو من دلشده جان خواهم داد
بیوفائی بتو ای مونس جان خواهد ماند

هاتف ازجور تو اینك زجهان خواهد رفت
قصه جور تو با او بجهان خواهد ماند

(۹)

گفتم که چاره غم هجران شود نشد
در وصل یار مشکلم آسان شود نشد

یاازتب غمم شب هجران کشد نکشت
یا دردم از وصال تو درمان شود نشد

یا آن صنم مراد دل من دهد نداد
یا این صنم پرست مسلمان شود نشد

یادل بکوی صبر وسکون ره بردنبرد
یا لحظه‌ای خموش زافغان شود نشد

یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت
چون من اسیر محنت هجران‌شود نشد

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست
یا زالفت رقیب پشیمان شود نشد

یاازوفا نگاه بهاتف کند نکرد
یاسوی‌اوزمهرخرامان‌شودنشد

(۱۰)

گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد
در آن گلشن دلی بر گلبن دیگر نمی خندد

ز عشرت زان گریزانم که از غم گریم ایامی
در این محفل بکام دل دمی گر بیغمی خندد

بره او چه غم آنرا که ز جان میگذرد
که ز جان در ره آنجان جهان میگذرد

از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر
آنکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد

نه ز هجران تو غمگین نه زوصلت شادم
که بد و نیك جهان گذران میگذرد

دل بیچاره از آن بیخبر است ار گاهی
شکوه از جور تو ما را بزبان میگذرد

آه پیران کهن میگذرد از افلاك
هر کجا جلوه آن تازه جوان میگذرد

چون ننالم که مرا گریه کنان می‌بیند
بره خویش و زمن خنده زنان میگذرد

(۱۱)

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند
گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند

بر نمیدارم از این در سر خویش ای دربان
صدره از سنگ جفای تو گرم سر شکند

(۱۲)

آندلبر محمل‌نشین چون‌جای درمحمل کند
می باید اول عاشق مسکین وداع دل کند

زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل‌نشین
دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

(۱۳)

شب وروزی بپایان گر تورا دروصل یار آید
غنیمت دان که بیما وتو بس لیل‌ونهار آید

شتابت‌چیست ایجان‌ازتنم خواهی‌برون‌رفتن
دمی ازجسم‌من بیرون مروشاید که یار آید

تو ایسرو روان تا از کنارم بی‌سبب رفتی
شب‌وروز ازدوچشم‌اشك‌حسرت‌در کنار آید

شدم دور از دیار یار وشد عمری که سوی من
نه مکتوبی زیار آید نه پیکی زان دیار آید

از وهاتف باین امید دل خوش کردم ومردم
که شاید گاهگاهی بعد مرگم برمزار آید

(۱۴)

امروز ما را گر کشی بجرم از ما بگذرد
اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد
زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر
گاهی که برما بگذری دانی چه برما بگذرد
ناصح زروی او مکن منعم که نتواند کسی
آن روی زیبا بیند وزان روی زیبا بگذرد
از بس چو تنها بیندم از شرم گردد مضطرب
میمیرم ازشرمندگی برمن چو تنها بگذرد

در راه عشق آنصنم هر کسکه بگذارد قدم
باید که چون هاتف نخست ازدین و دنیا بگذرد

(۱۵)

گفتیم درد توعشق است و دوا نتوان کرد
دردم از تست دوا از تو چرا نتوان کرد

گر عتابست و گر ناز کدامست آنکار
که باغیار توانکرد و بما نتوان کرد

من گرفتم زخدا جور توخواهد همه کس
لیك جوراین همه باخلق خدا نتوان کرد

فلکم از تو جدا کرد و گمان میکردم
که بشمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد

سر نپیچم ز کمندت بجفا آن صیدم
که توان بست مرا لیك رها نتوان کرد

جا به کویت نتوانکـرد ز بیم اغیار
ور توان در دل بیمهر تو جا نتوان کرد

گر زسودای تو رسوای جهان شد هاتف
چه توانکرد که تغییر قضا نتوان کرد

(۱۶)

تا زجان و دل من نام ونشان خواهد بود
غم و اندوه توأم دردل وجان خواهد بود

آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
تا کیم خون دل از دیده روان خواهدبود

گفتم آنروز که دیدم رخ او کین کودك
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود

رمضان میکده را بست خدا داند و بس
تا ز یاران که بعید رمضان خواهد بود

پا مکش‌از سر خاکم که پس‌از مردن هم
برهت چشم امیدم نگران خواهد بود

هاتف اینگونه که دارد هوس‌مغبچگان
بعد ازین معتکف دیرمغان خواهدبود

حرف راء

(۱)

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر
ناله بی گریه ببین گریه بی ناله نگر

حرف زاء

(۱)

بردست کس افتد چوتو یاری نه وهر گز
در دام کسی چون تو شکاری نه و هر گز

روزم سیهست از غم هجران بود آیا
چون روز سیاهم شب تاری نه و هر گز

در بادیـه عشق و ره شوق رسانـد
آزار بهر پا سر خاری نه و هر گز

گردون ستمگر کند این کار که باشد ؟
یاری بمراد دل یاری نه و هرگز

درخاطر هاتف همهٔ عمرگذشته است
جز عشق تو اندیشه کاری نه و هرگز

(۲)

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز
لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز
با اهل وفا و هنر افزون شود وکم
مهر تو و بیمهری گردون نه و هرگز
از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی
مانند به آن قامت موزون نه و هرگز
خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا
دامان تو گیرند باین خون نه و هرگز

در عشق بود غمزدهٔ بیش ز هاتف
درحسن نگاری زتوافزون نه وهرگز

حرف سین

(۱)

با من ارهم آشیان میداشت مارا درقفس
کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

عندلیبم آخر ای‌صیاد خودگو کی رواست
زاغ در باغ و زغن در گلشن وما درقفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ
بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس

برمن ایصیاد چون امروز اگرخواهد گذشت
جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس

هاتف ازمن نغمهٔ دلکش سرودن خوش‌مجوی
کز نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس

(۲)

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس
گذشت روز و شب ما بانتظار افسوس

گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ
نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس

گریست عمری آخر ز بیوفائی چرخ
ندید روی ترا چشم اشکبار افسوس

خزان چو بگذرد از پی بهار می‌آید
خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس

بخاك هاتف مسکین گذشت وگفت آنشوخ
ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

حرف شین

(۱)

شبی فرخنده وروزی همایون روز گاری خوش
کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش
دل از مهر بتان برداشتم آسودم اینست این
اگر دارد شرابی مستیی ناخوش خماری خوش
خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم
خوشست آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش
بود در بازی عشق بتان جان باختن مردن
میان دلربایانست و جانبازان قماری خوش
بمسجد ها بزارم چند با زهاد بیکاره
خوشا رندان که درمیخانه‌ها دارند کاری خوش

دوروزی بگذرد گو ناخوش از هجرش بمن هاتف
که بگذشته است برمن دروصالش روزگاریخوش

(۲)

دانیکه دلبر بادلم چونکرد ومن چونکردمش
او ازجفا خونکرد و من‌ازدیده بیرونکردمش
گفتا چه‌شدآندلکه‌من‌از بس جفاخون کردمش
گفتم که باخون جگر از دیده بیرونکردمش

گفت آن بت پیمانگسل جستم ازو چون حال دل
خون ویم بادا بحل کز بس جفا خونکردمش

ناصح که میزد لاف عقل ازحسن لیلی‌وش بتان
یك شمه بنمودم باو عاشق نه مجنونکردمش

ز افسانه وارستگی رستم ز شرم مدعی
افسانه‌ای گفتم وزان افسانه افسونکردمش

از اشك گلگون کردمش گلگون رخ آراسته
موزون قد نوخاسته ازطبع موزون کردمش

هاتف زهر کس حال دل جستم چو او محزون شدم
ورحال دل گفتم باو چون خویش محزونکردمش

(۳)

پس‌ازچندی کند یکلحظه‌بامن یار دورانش
که داغ تازه‌ای بگذاردم بردل ز هجرانش

پس‌ازعمری که‌میگردد بکامم یکنفس گردون
نمیدانم که میسازد ؟ همان ساعت پشیمانش

چواز هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش

زبی تابی همی جویم ز هر کس‌چاره دردی
که میدانم فرو میماند افلاطون ز درمانش

دلش سخت است و پیمان سست از آن بی‌مهر سنگین‌دل
نبودم شکوه ای گر چون دلش میبود پیمانش
بمن گفتی که جور من نهان میدار از مردم
توهم نوعی جفا میکن که بتوان داشت پنهانش
تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
ندانستی که هجرانت چها کرده است باجانش

(۴)

سرو قدی که بود دیده دلها برهش
نیست جز دیده صاحبنظران جلوه گهش
آه از آنشوخ که سرگشته بصحرا دارد
وحشیانرا نگه آن آهوی وحشی نگهش

حرف لام

(۱)

غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل
گداز جسم و گریدچشم و نالد جان و سوزد دل
دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید
هزاران خسته جان افشان وخیزان از پی محمل

میان ما بسی فرقست ای همدرد دم در کش
تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل

نه بال وپر زند هنگام جان دادن ز بیتابی
که میرقصد زشوق تیراو درخاك وخون بسمل

در اول عشق مشکل‌تر زهر مشکل نمود اما
ازین مشکل‌در آخر برمن آسان گشت‌هر مشکل

بناحق گرچه‌زارم کشت این بس خونبهای من
که بعد از کشتنم آهی برآمد از دل قاتل

زسلمی منزل سلمی تهی مانده است وهاتف را
حکایتهاست باقی بر در ودیوار آنمنزل

(۲)

کرده‌است یاقاصدنهان مکتوب جانان‌در بغل
یادرجی ازمشك ختن کرده‌است پنهان در بغل

در مصر یوسف زینهار آغوش مگشا بهر کس
یکبار دیگر گیردت تا پیر کنعان در بغل

حرف میم

(۱)

بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته‌بخوانیم
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم

من اگرچه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران
که گذشته در غمت ای جوان همه روز گار جوانیم

منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آنمه نوسفر
بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم

چو برآرم از ستمش فغان گله سر کنم من خسته جان
برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم

بهزار خنجرم ار عیان زند از دلم رود آن زمان
که نوازد آنمه مهربان بیکی نگاه نهانیم

ز سموم سرکش این چمن همه سوخت چون بر و برگ من
چه طمع بابر بهاری و چه زیان زباد خزانیم

شده‌ام چو هاتف بینوا ببلای هجر تو مبتلی
نرسد بلا بتو دلربا گر ازین بلا برهانیم

(۲)

شهر بشهر و کو بکو در طلبت شتافتم
خانه بخانه در بدر جستمت و نیافتم

آه که تار و پود آن رفت بباد عاشقی
جامه تقوی که من در همه عمر بافتم

بردل من ز بسکه جا تنگ شد از جدائیت
بیتو بدست خویشتن سینه خود شکافتم

از تف آتش غمم صدره اگرچه تافتی
آینه سان به هیچ سو رو زتو برنتافتم

یکره ازاونشد مرا کاردل حزین روا
هاتف اگرچه عمرها دره او شتافتم

(۳)

بیمهری اگر چه بیوفا هم — جور از تو نکو بود روا هم
بیگانه و آشنا ندانی — بیگانه کشی و آشنا هم
پیش که برم شکایت تو — کز خلق نترسی از خدا هم
بس تجربه کرده ام ندارد — آه سحری اثر دعا هم
در وصل چوهجرسوزدم جان — از درد بجانم از دوا هم
ایگل که زهر گلی فزونست — در حسن رخ تو درصفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل — در باغ بعشرتند با هم
باهم ستم است اگر نباشیم — چون بلبل و گل بباغ ماهم

جز هاتف بی‌نوا درآن کوی
شاه آمد و شد کند گدا هم

(۴)

مپرس ایگل زمن کز گلشن کویت چسان رفتم
چو بلبل زین چمن باناله وآه و فغان رفتم
نبستم دل بمهر دیگران اما زکوی تو
ز بس نا مهربانی دیدم ای نا مهربان رفتم

منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان
بدل صدخار خار عشق گل از گلستان رفتم

منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم
زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم

بامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر
بپیری نا امید از کویت ای زیبا جوان رفتم

ندیدم ز آن گل بیخار جز مهر و وفا اما
ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوته زجور آسمان هاتف بنا کامی
زیاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

(۵)

ای گمشده دل کجات جویم — در دام که مبتلات جویم
دیروز چه آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده — در دامگه بلات جویم
ای کشتهٔ غمزه نکویان — از چشم که خونبهات جویم
ای بیمار ز جان گذشته — کز هر که رسم دوات جویم
گاهی بدوات چاره خواهم — گاهی بدعا شفات جویم
کس چاره درد تو نداند — درمان مگر از خدات جویم

هاتف پی دل فتاده رفتی
ای هرجائی کجات جویم

(۶)

گوهرفشان کن آن لب کزشوق جان فشانم
جان پیش آن دولعل گوهرفشان فشانم

گر بی توأم بدامن نقد دو کون ریزند
دامـان بی نیازی بر این و آن فشانم

خالی نگرددم دل کز بیم او ز دیده
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم

آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام
گرد غریبی از بال در آشیان فشانم

سرو روان من کوهاتف که بر سر من
چون پا نهد بپایش نقد روان فشانم

(۷)

جانا ز ناتوانی از خویشتن بجانم
آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم

اغیار راست نازت عشاق را عتابت
محروم من که از تو نه این رسد نه آنم

مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری
آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم

نخلم زپا فتاده شادم که کرد فارغ
از فکر نوبهار و اندیشه خزانم

زنهار بعد مردن فرسوده چون شودتن
پیش سگان کویش ریزند استخوانم

(۸)

دل من ز بیقراری چو سخن بیار گویم
نگذاردم که حال دل بیقرار گویم
شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد
بکدام امیدواری غم خود بیار گویم

فرد

گه‌ره دیرو گهی راه حرم میپویم مقصدم دیروحرم نیست ترا میجویم

فرد

باچشم‌تو گهی که برویت‌نظر کنم پوشم نظر که برتو نگاه دگر کنم

حرف نون

(۱)

هر شبم ناله زاریست که گفتن نتوان
زاری ازدوری یاریست که گفتن نتوان

بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا
روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان
تو گلی و سر کوی تو گلستان و رقیب
در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان
چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی
آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان
چون جرس نالد اگر دل زغمت بیجا نیست
باری از عشق تو باریست که گفتن نتوان

هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

(۲)

گواهی دهد چهره زرد من — که دردی بود بیدوا دردمن
شدم خاك اگر از جفایش مباد — نشیند بدامان او گرد من
بگلزار من ایصبا چون رسی — بگو با گل ناز پرورد من
که گر یکنظر روی من بنگری — ترحم کنی بررخ زرد من
وگر یکنفس آه من بشنوی — جگر سوزت از دم سرد من

(۳)

برخاکم اگر پا نهد آنسرو خرامان
هرخار مزارم زند ش دست بدان

شاهان همه در حسرت آنند که باشند
در خیل غلامان تو از خیل غلامان

زاهد چه عجب گرز ندم طعنه ندارند
آگاهی از احوال دل سوخته خامان

(۴)

بیك نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران
گرفتی جان ز مستان وربودی دل ز هشیاران

چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا دارد
وفا با بیوفایان بیوفائی با وفا داران

توئی کافشاند و ریزد بکشت دوست و دشمن
سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران

بجان ودل تراهرسوخریداری بود چونمن
بسیم وزر اگر بوداست یوسف راخریداران

(۵)

آن کمان ابرو کند چون میل تیرانداختن
ناوك او را نشان می‌یابد از جانساختن

سروران چون گو بپای تو سنش بازند سر
چونکند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن

داد مظلومان بده تا چند ای بیداد گر
رخش بیداد و ستم بر داد خواهان تاختن

باغبان پرداخت گلشن را کنون باید زمی
در چمن ز آئینهٔ دل زنگ غم پرداختن

سازگاری چون ندارد یار هاتف بایدت
زآتش غم سوختن باسوزهجران ساختن

حرف واو

(۱)

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
باشدم خرقه‌ای آنهم بخرابات گرو

زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت
گو بمیخانه درآ و ز نی و چنگ شنو

راز کونین بمیخانه شود زآن روشن
که فتاده است بجام از رخ ساقی پرتو

چه کند کوه کن دل شده با غیرت عشق
گر نه بر فرق زند تیشه ز رشك خسرو

هرطرف غول نواخوان جرس جنبانی‌است
در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو

منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی
در ره عشق همین است غرض از تك و دو

بستگیها بره عشق و گشایشها هست
بسته شد هاتف اگر کار تو دلتنگ مشو

(۲)

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو

خوبان فزون از حد ولی نتوان بهر کس داد دل
گر دل بیاری کس دهد باری بیاری همچو تو

چون من نسازی یکنفس با ساز گاری همچومن
پس با که خواهد ساختن ناساز گاری همچو تو

چون من بگلگشت چمن چون بشکفد آن تنگدل
کش خار خاری در دلست از گلعذاری همچو تو

رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی و من
گویم غم دل یك بیك با غمگساری همچو تو

از یار بگسل ای رقیب آخر زمانی تا بکی
باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو

هاتف زعشقت میسزد هر لحظه گر بالد بخود
جز او که دارد در جهان زیبا نگاری همچو تو

حرف هاء

(۱)

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله
ماه و تو بکف شیشه و در دست پیاله

در طرف چمن ساقی دوران می‌عشرت
در ساغر گل کرده و پیمانه لاله

بر سرو و سمن لؤلؤ تر ریخته باران
برلاله و گل در و گهر بیخته ژاله

وز شوق رخ وقامت تو پیش گل و سرو
بلبل کند افغان بچمن فاخته ناله

ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت
بالای گل از سنبل تر بسته کلاله

آهنگ چمن کن که بکف بهر تودارد
گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله

عیداست و بعیدی چه شود گر بمن‌زار
یکبوسه کنی‌زان لب‌جان بخش‌حواله

گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر
هر روز دعا گوی توأم من همه ساله

(۲)

مهر رخسار ومه جبین شدهٔ | آفت دل بـلای دیـن شدهٔ
مهر و مه را شکستهٔ رونق | غیرت آن و رشك این شدهٔ
پیش‌ازین دوست بودیم‌ازمهر | دشمن من کنون ز کین شدهٔ
من چنانم که پیش‌ازین بودم | تـو ندانم چرا چنین شدهٔ
ننشستی چرا دمی با من | گرنه با غیر همنشین شدهٔ
دل زرشکم طپدچو بسمل باز | بهر صیدی که در کمین شدهٔ

غزلی گفتهٔ دگر هاتف
که سزاوار آفرین شدهٔ

(۳)

رفتی و دارم ای پسر بیتو دل شکستهٔ
جسمی وجسم لاغری جانی وجان خستهٔ
میشکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی
سر زنده آه آتشین از دل دل شکستهٔ
منتظرم بکنج غم گریه کنان نشاندهٔ
خود بکنار مدعی خنده زنان نشستهٔ
زان دو کمند عنبرین تا نروم ز کوی تو
سلسلهٔ بپای دل بستـه و سخت بستهٔ

غنچه لطیف خند و پسته ولی چو آن دهن
لب نگشوده غنچهٔ خنده نکرده پستهٔ

خون جگر خورد یقین هر که چو ها تفش بود
کوکب نا مساعدی طالع ناخجستهٔ

(۴)

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله
ولی ماهیکه دارد گرد خویش از مشك تر هاله

خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب
زنم فریاد و گریم خون کشم آه و کنم ناله

حرف یاء

(۱)

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه دردمن بیکی نظاره دوا کنی

توشهی و کشورجان ترا تومهی وجان جهان ترا
ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی

زتو گر تفقد و گرستم بود آن عنایت واین کرم
همه از تو خوش بود ایصنم چه جفا کنی چه وفا کنی

همه جا کشی می لاله گون زایاغ مدعیان دون
شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی

تو کمان کشیده‌ودر کمین که‌زنی بتیرم ومن‌غمین
همهٔ غمم‌بود از همین که خدانکرده خطا کنی

تو که‌هاتف‌از برش‌اینزمان‌روی‌ازملامت‌بیکران
قدمی نرفته زکوی وی نظرازچه سوی‌قفاکنی

(۲)

شکست پیرمغان گر سرم بساغر می
عجب مدار که سرها شکسته برسرمی

ستم بساغر می شد نه برسرمن اگر
شکست بر سر من میفروش ساغر می

غذای روح بود بوی می خوشا رندی
که روح پرورد ازبوی روح پرورمی

نداشت بهرهٔ آن بوالفضول از حکمت
که‌وصف آب خضر کرد در برابرمی

نه‌لعل راست نه یاقوت‌را نه مرجان‌را
بچشم اهل بصیرت صفای جوهر می

نماند ازشب‌تاریك غم نشان که دگر
طلوع کرد زخم آفتاب انور می

چه دید هاتف میکش ندانم از باده
که هرچه‌داشت بعالم گذاشت برسرمی

(۳)

چو نی نالدم استخوان از جدائی
فغان از جدائی فغان از جدائی

قفس به بود بلبلی را که نالد
شب وروز در آشیان از جدائی

دهد یاد ار نیك بینی به گلشن
بهار از وصال و خزان از جدائی

چسان من ننالم زهجران که نالد
زمین از فراق آسمان از جدائی

بهر شاخ این باغ مرغی سرآید
به لحنی دگر داستان از جدائی

چو شمعم بجان آتش افتد ببزمی
که آید سخن در میان از جدائی

کشد آنچه خاشاك از برق سوزان
کشیده است هاتف همان ازجدائی

(۴)

روز وشب خون جگرمیخورم ازدردجدائی
ناگوار است بمن زندگی ایمرگ کجائی

چون بپایان برسد محنت هجراز شب وصلم
کاش نزدیك بپایان رسدم روز جدائی

چاره درد جدائی توئی ای مرگ چه باشد
اگر از کار فرو بسته من عقده گشائی

هرشبم وعده دهی کایم و من در سر راهت
تا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی

که گذارد که بخلوتگه آن شاه برآیم
منکه در کوچه او ره ندهندم بگدائی

ربط ما و تو نهان تا بکی از بیم رقیبان
گو بداند همه کس ما زتوئیم و تو زمائی

بسته کاکل و زلف توبود هاتف وخواهد
نه ازآن قید خلاصی نه ازین دام رهائی

(۵)

کجائی درشب هجران که زاریهای من بینی
چوشمع ازچشم گریان اشکباریهای من بینی

کجائی ایکه خندانم زوصلت دوش میدیدی
که امشب گریه‌های زار وزاریهای من بینی

کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشید
که ازجام غمت خونابه خواریهای من بینی

شبی چنداز خداخواهم بخلوت تاسحر گاهان
نشینی با من و شب زنده داریهای من بینی

شدم یار تو واز تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یار ویاریهای من بینی

برای امتحان تامیتوانی بار درد وغم
بنه بر دوش من تا بردباریهای من بینی

برای یادگارخویش شعری چند ازهاتف
نوشتم تا پس ازمن یادگاریهای من بینی

(٦)

شستم ز می در پای خم دامن زهر آلودگی
دامن نشوید کس چرا زابی بدین پالودگی

میگفت واعظ باکسان دارد می‌وشاهدزیان
از هیچکس نشنیده‌ام حرفی بدین بیهودگی

روزیکه‌تن‌فرسایدم در خاك و جان آسایدم
هر ذرهٔ خاکم ترا جوید پس از فرسودگی

ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان
آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی

من شیخ دامن پاك را آگاهم از حال درون
هاتف توازوی بهتری باصد هزار آلودگی

(٧)

ایکه مشتاق وصل دلبندی — صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده شب غم هجر — ایکه در روز وصل‌خرسندی

بندگان را تفقدی فرمای تو که برخسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل گر مرد در تمنایت آرزومندی
رخش بیداد تاختی چندان که غبار مرا پراکندی

کی شدی هاتف اینچنین رسوا
گر شنیدی ز ناصحی پندی

(۸)

کوی جانان از رقیبان پاك بودی کاشکی
این گلستان بیخس و خاشاك بودی کاشکی

یارمن پاك و برویش غیر چون دارد نظر
دیده او چون دل من پاك بودی کاشکی

قصد قتلم دارد و اندیشه از مظلومیم
یار در عاشق کشی بیباك بودی کاشکی

تا بدامانش رسد دستم به امداد نسیم
جسم من در رهگذارش خاك بودی کاشکی

سینه‌ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان
گردنم را طوق از آن فتراك بودی کاشکی

غنچه سان هاتف دلم ازعشق چون صد پاره است
سینه‌ام زین غم چوگل صدچاك بودی کاشکی

(۹)

دوچشمم خونفشان از دوری آن دلستانستی
که لعلش گوهر افشان سنبلش عنبرفشانستی
چسان خورشید رویت را مه‌تابان توانگفتن
که از روی تو تاماه از زمین تا آسمانستی
حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالم
ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی
غمش گفتم نهان در سینه‌دارم ساده لوحی‌بین
که‌این سر درجهان‌فاش‌است‌وپندارم‌نهانستی
دراین‌بستان بپای هرصنوبر جوئی ازچشم
روان از حسرت بالای آنسرو روانستی
بیاشیرین زبانی‌بین‌که همچون نیشکرخامه
شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانستی

(۱۰)

صبوری کردم و بستم نظر ازماه سیمائی
که دارد چون من بیتاب هرسو ناشکیبائی
بحسرت زین گلستان‌باصدافغان رفتم وبردم
بدل داغ فراق لاله روئی سرو بالائی

بناکامی دو روز دیگر از کوی‌تو خواهم شد
بچشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی
بجان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل
جنونی از خدا میخواهم و دامان صحرائی

بپای سرو و گل‌درباغ هاتف نالد وگرید
بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی

(۱۱)

من پس‌ازعزت وحرمت شدم‌ارخار کسی
کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
دین و دنیا و دل‌وجان‌همه دادم چه کنم
وای برحال کسی کوست گرفتار کسی
نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
آخر کار فروشند بهیچش اینست
سود آنکس که بجانست خریدار کسی

هاتف این پند زمن‌بشنو وتابتوانی
بکش آزارکسان ومکن آزارکسی

(۱۲)

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی
ز جمالت آشکارا همه فر کبریائی

نسپردمی دل آسان بتو روز آشنائی
خبریم بودی آن روز اگر ازشب جدائی

نبود ببزمت ای شه ره این گدا همین بس
که بکوچه تو گاهی بودم ره گدائی

همه جا به بیوفائی مثلند خوبرویان
تو میان خوبرویان مثلی به بیوفائی

تو درون پرده خلقی بتو مبتلا ندانم
بچه حیله میبری دل تو که رخ نمینمائی

شد از آشنائیش جان ز تن و کنون که بینم
دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی

گرهی اگرچه هرگز نگشوده‌ام طمع بین
که ز زلف یار دارم هوس گره گشائی

همه آرزوی هاتف توئی از دو عالم و بس
همه کام او برآید اگر از درش در آئی

(۱۳)

ایکه در جام رقیبان می پیاپی میکنی
خون دل در ساغر عشاق تا کی میکنی

مینوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا
دمبدم خون در دل ازجور پیاپی میکنی

راه اگر گمشد نه جرم ناقه از سرگشتگیست
بیگناه ای راه پیما ناقه را پی میکنی

ناله و افغان من بشنو خدا را تا بکی
گوش بر آواز چنگ و ناله نی میکنی

ساقیا صبح است و طرف باغ و هاتف در خمار
گر نه در ساغر کنون می میکنی کی میکنی

(۱۴)

دل زارم بود در صید گاه عشق نخجیری
که بروی هرزمان ابرو کمانی میزند تیری

تمت الغزلیات

مقطعات

این قطعه درموضوع مناعت طبع بی‌نظیر است

(ولله دره)

خار بدرودن بمژگان خاره فرسودن(1) بدست
سنگ خائیدن بدندان کوه ببرید بچنگ

لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ

از سر پستان شیر شر زه دوشیدن حلیب
و ز بن دندان مار گر زه نوشیدن شرنگ

نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ

از شراب و بنك روز جمعه در ماه صیام
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ

تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ

1ــ خاره بشکستن ـ نسخه

طعمه بر گردن بخشم از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن بقهر از پنجهٔ غضبان پلنگ
نقشها بستن شگرف از کلك مه بر آب تند
نقبها (رخنه‌ها) کردن پدیداز خارتردرخاره‌سنگ
روزگار رفته را برگردن افکندن کمند
عمر باقیمانده را بر پا نهادن پالهنگ
یار را از افسون بکوی هاتف آوردن بصلح
غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ
صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لئام
باده نوشم سرخ وزردوجامه‌پوشم‌رنگرنگ
چرخ گردازهستی‌من گربرآرد گوبرآر
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

(مطایبه)

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد
نخست گوش زدش این پیام خواهم کرد
که تا کیم بفسون گوئی آنچه میخواهی
بصبح اگرچه نگردم بشام خواهم کرد
خدا گواست که گر آنچه گفته‌ام نکنی
ز حرف تلخ تو را تلخ کام خواهم کرد

ز هزل شربت زهرت بکام خواهم ریخت
ز هجو جرعه خونت بکام خواهم کرد
همین نه هجو تو بی آبروی خواهم گفت
که قصد جان تو بی ننگ و نام خواهم کرد
اگر بزودی زود آنچه گفته‌ام کردی
ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
بر آستان شب وروزت مقیم خواهم شد
بخرمتت گه و بیگه قیام خواهم کرد
همین نه بلکه ترا باوجود اینهمه نقص
ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد
زنیت خودت آگاه ساز تامنهم
ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد

(قطعه)

الهی ازین ششپر بی نظیر — عدورادل افکاروجان خسته باد
بخصم بداندیش در زیر آن — ره چاره ازشش جهت بسته باد

(مطایبه)

با حریفی که بی سبب دارد — سر آزار من بگو زنهار
گرچه از حکه در تعب باشی — کیرخررا بکون خویش مخار
هان وهان را خویش گیرو برو — بدم مار خفته پا مگذار

(قطعه)

گفت فیاض خان و الاشأن / خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحر و بحر بی پایان / این نهنگ و نهنگ خون آشام
باد آنرا زلطف حق دائم / باد این را زیمن بخت مدام
خون بدخواه نامراد خضاب / سینه خصم کج نهاد نیام

(قطعه)

مجوش ای فرومایه گر من ترا / بشوخی گل هجو بر سر زدم
ترا تا ز گمنامی آرم برون / بنام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین بروی تو تیغ آختم / نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
بطبع آزمائی هجا گفتمت / پی امتحان تیغ بر خر زدم

(وله)

عزیزم بهر آزارم نهانی / مرس(۱) برداشت از کلبی معلم
چنین دانست کاین را من ندانم / الم یعلم بان الله یعلم

(قطعه)

امیر دادگستر خان عادل / دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کزیاری بخت / نه پیچد آسمانش سرز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم / تبرزینی بدستش داد دوران
تبرزین نه کلید فتح و نصرت / تبرزین نه نشان شوکت وشأن

۱- مرس - رسن وبند

تبرزین نه رك ابری شرربار	که انگیزدزخون خصم‌طوفان
تبرزین نه عقابی صد پیشه	که قوت‌اوست مغزاهل عدوان
گهی کو گیردش بر کف‌نماند	چو موسی وید بیضا و ثعبان
زآسیبش پریشان باد دایم	سردشمن‌چوگوی‌ازضرب‌چوگان

(قطعه)

صبح وشامی و ماه رخساری	بادوزلف ودوزخ دوخال‌آنگاه
روزی و از قفا شبی و زپی	اختری بادو تیره ابر و دو ماه
دو ز اهل حبش چهار از روم	پنج از زنگبارشان همراه
دو گهر یك شبه دو لؤلؤ را	گر تو نه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نهم نخواهد ماند	بیشك و شبهه دانهٔ ز سیاه

(قطعه)

زنگیی با دو ترك و دو هندو	بیضهٔ با سه زاغ ای آگاه
پس از آن چار کوکب تابان	چار تیره شب و دو روشن ماه
چون بترتیب ذکرجمع آیند	هفت هفت ازتوبشمری آنگاه
هفتمین را برون کنی میدان	که نماند در آن میانه سیاه

خطاب بصباحی

تو ای نسیم صباحی که پیك دلشدگانی
علی الصباح روان شو بجستجوی صباحی
سراغ منزل آن یار مهربان چو گرفتی
چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی
گرت هواست که دربرخ تو زود گشاید
طفیل روی صبیحی برو بکوی صباحی
پس از سلام بکنجی نشین و بهر تحیت
نخست صبحك الله بخوان بروی صباحی
اگر بیاد غریبان این دیار برآید
حدیثی از لب شیرین و بذله گوی صباحی
بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی
شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی
بجان رسیده‌ز رنج خماردوری وخواهد
صبوحی از می انفاس مشکبوی صباحی

ماده تاریخها

در زمان خدیو دارا شأن　　آن کرم پیشه کریم نهاد
سایه حق کریمخان که زعدل　　زینت دهر و زیب دوران داد
شهریار جهان که در گیتی　　کرمش عقده های بسته گشاد
کامیابی که هرمراد که خواست　　دادش از لطف کردگار عباد
کام بخشی که یافت از در او　　هر که آمد بجستجوی مراد
خسرو معدلت نشان که بود　　دولتش متصل بروز مباد
ریزه خوار نواله کرمش　　ترك و تاجیك و بنده و آزاد
امر او را بجان ستاره مطیع　　حکم او را بدل فلك منقاد
در دل اندیشه مراد از و　　و ز قضا سعی و از قدر امداد
حاجی آقا محمد آنکه چو او　　در هنر مادر زمانه نزاد
دادگر داوری که در عهدش　　کس نبیند ز گلرخان بیداد
معدلت گستری که از بیمش　　صید نایـد به خاطر صیاد
چون زبخت بلند امارت یافت　　درصفاهان که هست رشك بلاد
پی آبادیش بجـان کوشید　　که خدایش جزای خیر دهاد
صد هزاران بنای خیر آنجا　　ز اقتضـای نهـاد نیك نهاد

دلگشا کاروانسرائی ساخت / زینت افزای عالم ایجاد
که بنائی ندیده مانندش / چشم گردون دراین‌خراب‌آباد
چون فلك سربلند وذات بروج / چون‌ارم جانفزای وذات عماد
همه وقتش هوای فروردین / گر همه بهمن است یا مرداد
حوض کوثر نشان آن گوئی / نیل مصر است و دجله بغداد
هر که بروضع آن نظر افکند / باغ فردوسش از نظر افتاد
هرغریبی که جا گرفت آنجا / هر گزش از وطن نیامد یاد
خان گلشن بنام خواندندش / در صفا چون نشان گلشن داد
داده استاد جان بآب و گلشن / کافرین بر روان آن استاد
سحر دستش کشیده برخارا / شکل مانی ز تیشه فرهاد
چون بمعماری قضا و قدر / یافت اتمام این نکو بنیاد

بهر تاریخ زد رقم هاتف
جاودان داردش خدا آباد (۱۱۸۷)

از محمد علی آن گلبن بیخار افسوس
که ز دنیا بجوانی بسوی عقبی شد
رفت ناگاه ازین گلشن و ناچید گلی
از جفای فلکش خار اجل بر پا شد
شدجوان زینچمن وپیر وجوانرا زغمش
خوندل دمبدم از دیده خون پالا شد

چرخ دوری زد وشداختری ازخاك بلند
ناگه از دور دگر باز سوی غبرا شد
موجی این بحرزد و گوهری‌آمد بیرون
ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد
روحش آنسدره نشین طایردرتن محبوس
پرفشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد
چون‌ازین‌غمکده‌آهنگ‌جنانکردزشوق
مرغ روحش سوی‌آنروضه روح‌افزا شد
خامه برلوح مزارش پی تاریخ نوشت
که محمدعلی افسوس که ازدنیا شد(۱)

گرامی‌ترین یاری از دوستان
که روشن‌روانست وصاحب‌نظر
بتزویج محبوبه‌ای میل کرد
که‌سترش‌عفاف‌است‌وزیبش‌هنر
چوبایکدیگرخوش‌درآمیختند
دو دلبند مانند شیر و شکر
به‌هاتف خرد بهرتاریخ گفت
بگو خیر بینند از یکدیگر (۱۱۸۸)

خان والا گهر محمد خان
که ازو بود ملك‌ودین معمور
آنکه چون او نزاد فرزندی
مادر دهر در مرور دهور
آنکه در روزگار معدلتش
بود با باز بازی عصفور
قدرش چاکر و قضاش مطیع
فلکش بنده اخترش مزدور

۱- این مصراع غلط و ماده تاریخ با زمان هاتف ناموافق است .

چاکر آستان او قیصر — حاجب بارگاه او فغفور
مور بالطف او قوی چون پیل — پیل با قهر او ضعیف چو مور
سخنش مرهم دل خسته — کرمش داروی دل رنجور
درجهان چون بچشم عبرت دید — کامدن نیست جز برای عبور
زد سراپرده جلال برون — سوی نزهت سرای دار سرور
صدهزاران دریغ ودرد که شد — آفتابی ز دیده ها مستور
کز جدائیش روز روشن خلق — گشت تاریك چون‌شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدش — بود برصفحهٔ جبین مسطور
شد شهید و سعادتی دریافت — بی‌زوال و فنا و نقص و قصور
از سعادت باو رسید از فیض — آنچه درخاطری‌نکرده خطور
زد بگوشش سروش عالم غیب — مژدهٔ ان ربنا لغفور
کرد ازخون خضاب و آرامید — در قصور جنان بحجله حور
ساقی بزم جنت و فردوس — جرعه‌ای دادش ازشراب طهور
مست‌خفت آنچنان زباده وصل — که نخیزد مگر بنغمه صور
الغرض چون نشست با شهدا — شاد در باغ جنت آن مغفور
کلك هاتف که در مصیبب او — داشت بر دل جراحتی ناسور

بهر تاریخ زد رقم بادا
با شهیدان کربلا محشور (۱۱۸۰)

تاریخ بنا

خان ذیجاه فلك مرتبه عبدالرزاق
آستان برترش از ذروه کیوان بنگر

چرخ وانجم همه‌را بردرش از بخت بلند
تابع حکم ببین بنده فرمان بنگر

شیر با صولتش آید بنظر گربه زال
گرگ‌را باسخطش چونسك‌چوپان بنگر

درگهش قبله ارباب حوائج شب و روز
آستانش کنف گبر و مسلمان بنگر

دل‌ودستش که‌ازآن بحروازین کان‌خجلست
منبع جود ببین معدن احسان بنگر

هر که از بهر امیدیش بدامان زد دست
در زمان نقد تمناش بدامان بنگر

خانه‌ای ساخت زگلزار ارم کز رفعت
عقل را مانده درآن واله وحیران بنگر

چرخ نازد اگر از رفعت خودگو اینك
سر برایوان زحل سوده دو ایوان بنگر

آب حیوان که خضردرظلماتش میجست
گو بیا ظاهر و پیداش بکاشان بنگر

جدولی بین و درآن صف زده سی فواره
همه را بر ورق نقره در افشان بنگر

در میانِ جدولی از آب خضر مالا مال
وز دو جانب دو تروتازه گلستان بنگر

از نسیم سحرش رایحه روح شنو
وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر

بسکه میبالد ازین طرفه بنا کاشانرا
سرهم چشمی شیراز و صفاهان بنگر

یافت چون زینت اتمام ز نظارگیان
این همی گفت بآن این بگذار آن بنگر

پیرعقل از پی تاریخ به هاتف گفتا
که بگلزار ارم چشمه حیوان بنگر (۱۱۹۶)

آه که از جور چرخ وز ستم روزگار
خسرو ملک وجود شد بدیار عدم

آه که برچیده شد زود ز بزم جهان
مسند شهباز خان خان جمیل الشیم

رفت امیر زمان تاج اعاظم که بود
منبع عز و شرف منبع جود و کرم

نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان
خم شد و از پا فتاد از فلك پشت خم
دیده ایام ریخت از غم او سیل خون
بر سر عالم فشاند ماتم او خاك غم
چون زغم آباد دهر یافت ملالت نهاد
در روضات جنان بـا دل خرم قدم
خامهٔ هاتف نوشت از پی تاریخ او
آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم (۱۱۸۷)

دریغ ازحاجی ابراهیم آن‌دانای روشندل
که زاد از مادرایام باایمان ودین توأم
دریغ‌ودردازآ نشمع‌سحرخیزان که‌بوداورا
دلی پر آتش از ترس خدا و دیدهٔ پرنم
هزارافسوس ازآن نخل‌برومند ثمرپرور
که درباغ جهانش‌قامت ازباداجل‌شدخم
گرفتش‌دل‌ازین‌تنگ‌آشیان‌وطایرروحش
بیزم گلشن فردوس بال شوق زد برهم
روانشد جانب گلزارجنت زینجهان‌وشد
روان ازدیده احباب سیل‌خون ازین‌ماتم

چو بیرون رفت ازغمخانه دنیای دون وشد
بعشرتخانه فردوس اعلی با دلی خرم

دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او
رقم زد شد بجنت حاجی ابراهیم ازعالم (۱۱۸۹)

ماده تاریخ

شکرلله که جهانرا ز قدوم زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خود گیتی را ساخت چونزاد محمد کاظم
از رخ خود همه یارانرا کرد دلشاد محمد کاظم
طعنها از قد چونسرو روان زد بشمشاد محمد کاظم
خلق وخویش همه چون آمدخوب بد مبیناد محمد کاظم
هاتف ازشوق چودرباغ جهان گام بنهاد محمد کاظم
بهر تاریخ رقم زد (بجهان
جاودان باد محمد کاظم) (۱۱۸۵)

ایضاً ماده تاریخ

خان احمد دون کز ستم و ظلم پیاپی
بر خلق رساندی الم و رنج دمادم

آن فتنه عالم که ز ظلم و ستمش بود
بس سینه پر از آتش و بس دیده پرازنم

نزدیك بآنشد که زهم ریزد و پاشد
از فتنه او سلسلهٔ عالم و آدم

صد شکر که شد کشته بخواری وزقتلش
پر گشت ز شادی دل خلقی تهی از غم

چون بهر مکافات و سزای عمل خویش
بر بست بآهنگ سفر رخت ز عالم

بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت
بنویس که خان احمددون شد بجهنم (۱۱۹۸)

تاریخ مرمت گلدسته قم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت
نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران

جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم
ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان

جهانگیر وجهانبخش وجهاندار وجهانداور
که گردونش نپیچد گردن از حکم و سر از فرمان

جوانمرد وجوانبخت وجوانطبع وجواندولت
که در ایام او نو شد جهان و تازه شد کیهان

بدست وکلك او نازند ملك و دین بود آری
قوام دین و ملت این نظام ملك ودولت آن

گرش خلق جهان جان جهان گویند می شاید
که آمد عالم فرسوده را بر تن زعدلش جان

کهن گلدسته قم را که ویران بود بنیادش
مجدد شد بحکم او اساس و تازه شد بنیان

تعالی الله زهی گلدستهٔ زیبا که پنداری
بهم بربسته از گل دستهٔ دهقان این بستان

بود مقری براوجش با سروش چرخ هم نغمه
مؤذن برفرازش با خروس عرش همدستان
بگلبانگ بلند آوازه انصاف و جود او
بشرق وغرب ازینگلدسته خواهدرفت جاویدان
غرض چون نوشد اینگلدستهٔ زیباورفت ازوی
سوی عرش برین بانك مؤذنهای خوش الحان

دبیر خامـه هاتف پی تاریخ اتمامش
رقم زد زحکم آصف اینگلدسته آبادان (۱۱۹٤)

ماده تاریخ

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر
شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان
حیف ازآنماه جهان آرای بی نقصان که کرد
جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان
حیف از آنمهر جهانتاب بلند اختر که شد
عالمی تاریك چون در زیر غبرا شد نهان
حیف ازآن نخل برومند ثمر پرور که ریخت
برگ و بارش ناگاه از دمسردی باد خزان

حیف از آنسرو سرافراز سهی قد کاوفتاد
عاقبت برروی خاك تیره در این خاکدان

حیف از آن دردرخشان گران قیمت که شد
گنج سان جایش درون خاك دراین خاکدان

آنکه بودش نطق چون باد بهاری جانفزا
آنکه بودش دست چون ابر بهاری درفشان

رفت وسیل اشك جاری شد زچشم مردوزن
رفت وجوی خونروان از دیده پیر و جوان

مرغ روحش زین قفس آمد بپرواز و نهاد
از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان

آه ازاین ماتم که خلق دهررا خون کرد دل
آه از این اندوه کامل عالمی را سوخت جان

چون ازین محنت سرای پر کدورت رفت و یافت
از غم ایام آسایش به گلزار جنان

خامه هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه
شدروان حاجی محمدصادق ازجور زمان (۱۱۹۱)

ایضاً تاریخ

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژ گون
رفت ازدار جهان فخر زمان شهباز خان
درة التاج امارت قرة العین کمال
خیمه اجلال بیرون زد بصوب لامکان
آفتاب آسمان و حشمت و جاه وجلال
در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان
سرو رعای ریاض عزت و مجد و شرف
در بهار زندگی افتاد از باد خزان
نخل شیرین بار باغ همت وجود و کرم
سوخت بر گش ازسموم مرگ وشاخش ناگهان
حیف از آن بحر سخاومنبع احسان که بود
دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان
کار عالم را بدست خویشتن دادی نظام
گاهی از تیغ وسنان گاهی از کلك وبنان
مهر سلطان نجف چون داشت درجان از نخست
رفت درخاك نجف وزهر غمش آسوده جان

رحلت اوخون دمادم ریخت ازچشم فلك
ماتمش خاکسترغم ریخت بر فرق جهان

رفت سوی آسمان آه وفغان ازشیخ شاب
شد بکیوان ناله وفریاد از پیرو جوان

چون ازین وحشت سرای پرخطرپرواز کرد
مرغ روح لامکان سیرش بگلزار جنان

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان (۱۱۹۳)

ماده تاریخ آذر بیگدلی

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
لب فرو بست از نوای زندگی ناگاه آه

ناگهان دم در کشید از بذلهٔ دلکش دریغ
عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه

دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل بسوخت
ظل رحمت بر گرفت از فرق اهل الله آه

صبح او گردید شام از گردش انجم فغان
روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه

کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد
خاصه چون من چاکری باخویشتن همراه آه

یوسف افتاد ار بچاه آخر ز چاه آمد برون
یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه

چون سوی جنت بپرواز آمد اندر ماتمش
بر فلك رفت از دل وجان گدا و شاه آه

کلك هاتف از پی تاریخ سال رحلتش
زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه (۱۱۹۵)

تاریخ بنای حوض

در عهد خان دوران فرمانروای گیتی
یعنی کریمخان آن خان سپهر خرگاه

شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند او را
از پیش او گریزد چون شیر دیده روباره

فرمان دهی که برچرخ روزوشب ومه وسال
در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه

گردن کشی که هرصبح بردر گهش زمژگان
گردنکشان عالم رو بند خاك درگاه

فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد
از خلق‌وخوی نیکوچون خلق رانکو خواه

در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان
تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه

از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی
کاب حیات از وی جاریست گاه و بیگاه(۱)

۱ـ بیت ماده تاریخ بدست نیامد .

تاریخ ولادت

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت
معدن عز و شرف منبع جود و سخا
آنکه رسد روز وشب از کف فیاض او
جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا
منتظر فیض حق بودشب و روز و گشت
عاقبت از لطف حق کام دل او را روا
از افق او دمید کوکب رخشنده‌ای
کرده مه‌ومهر از آن کسب فروغ وضیا
از صدفش شد پدید در گران قیمتی
هم ز صفا بی نظیر هم ز شرف بی‌بها
از چمنش بر کشید سرو سهی قامتی
تازه و تر چون خضر برلب آب بقا
درچمن او شگفت تازه گلی مشکبوی
نگهت او دلفریب طلعت او جانفزا
آمد از اودر وجود کودك فرخنده‌ای
سرو قد گلعذار مهر رخ و مه لقا
سرو زقدش خجل گل ز رخش منفعل
غیرت گل رشك سرو درشرف ودرصفا

هر طرف از بوی اوست مشک فشان روز و شب
جیب نسیم سحر دامن باد صبا
نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت
کرد محمد رضا نامزد او قضا
چون بسعادت گذاشت پا بجهان و گرفت
مهر رخش همچو جان بر رخ احباب جا
هاتف عشرت نصیب ازپی تاریخ او
کرد رقم کامیاب باد محمد رضا (۱۱۷۱)

تاریخ رحلت

چون ز بیداد چرخ بدرنسا — شد ز عالم بجنت المأوی
گفت هاتف برای تاریخش — از جهان رفت حیف بدرنسا
(۱۱۶۲)

ایضاً

حیف از هدیه آن گل رعنا — که پریچهره بود وحورسرشت
حیف از آن تازه گل که برشاخش — دست گلچین روزگار نهشت
از حریرش لباس بود آخر — بسترش خاک گشت وبالین خشت
رشته عمر آن یگانه گهر — گردش چرخ بین چگونه برشت
بود تا مزرع جانش جای — تخم خیرات جاودانی کشت

همه نیکی گزید و نیکی کرد آری از خوب برنیاید زشت
الغرض چون‌ازین‌جهان خراب سوی گلزار خلد رفت نوشت :

هاتف خسته دل بتاریخش
ازجهان‌هدیه شدبسوی بهشت (۱۱۸۰)

ایضاً

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را
بکام ریخت بناکام شربت فرقت
هزار حیف ازین مایه عفاف که بود
طراز قامت رعناش کسوت عصمت
دل از متاع جهان کند ازآن به آسانی
که داشت دوش وبرش زیب وزینت‌عفت
ازین سرای پر آشوب جان آگاهش
ملول گشت و روان شد بخلوت جنت
چو سوی بزم جنان شد ز بزم هم نفسان
چه باکش از غم دوری و کربت وغربت
غرض چو کرداز ینگلستان پرخس وخار
بسوی گلشن جنت عزیمت و رحلت

رقم زد ازپی‌تاریخ رحلتش هاتف
مکان فاطمه بادا به ساحت جنت (۱۱۷۸)

تاریخ تأسیس باغ دلگشا

بتأیید داری گردون سریر — که لطفش بود آب این سبز کشت
شد از حاجی آقا محمد جهان — خصوص اصفهان رشك باغ بهشت
بمعمار سعیش که مشکور باد — شد آباد هم مسجد وهم کنشت
برافراخت بنیان افعال نیك — برانداخت بنیان اعمال زشت
در آنشهر دلکش یکی باغ ساخت — که مشك وعبیرش بود خاك وخشت
گل عشرت آمیز آن روضه را — تو گوئیکه از آب حیوان سرشت
ز گیسوی عنبر فشان حور عین — بستواری این زمین رشته رشت
خزانش فرحبخش چون نوبهار — دیش جانفزا همچو اردیبهشت
از آن دلگشا نام کردش خرد — که در دل تماشای آن غم نهشت
چو آن باغ فردوس مانند را — نهادند بنیاد هاتف نوشت

بشوق از پی سال تاریخ آن
که دایم بود دلگشا چو نبهشت (۱۱۸۸)

تاریخ رحلت

هزار افوس کز بیداد گردون — ز دنیا قدوه اهل زمین رفت

امام و مقتدای اهل دین شد	سر وسر حلقه اهل یقین رفت
فلك برداز جهان حاجی حسن را	رواج ورونق ازشرع مبین رفت
درین غمخانه شد دلگیر جانش	بعشرت خانه خلد برین رفت
بدار الخلد چون بستند جایش	ندای **فادخلوها خالدین** رفت
بپاکی زاده شد درخاك وشد پاك	چنان آمد بدنیا و چنین رفت
غرض چون زین سرای پردد و دام	سوی آرامگاه حورعین رفت

بتاریخش رقم زد کلك هاتف
ز دنیا پیشوای اهل دین رفت (۱۱۸۱)

ماده تاریخ تزویج

چون آقا صادق آن فروزان اختر	تزویج نمود دختری مه پیکر
کلك هاتف برای تاریخ نوشت
گردید مهی قرین مهر انور (۱۱۵۵)

تاریخ تأسیس باغ

چو عبدالباقی آن خان فلك قدر
که روی اوست چون گل زیب این باغ

جوان بختی که باغ دولت اوست
بود گر خوشتر از خلد برین باغ

بقمصر داد فرمان تا بسازند
یکی دلکش مقام دلنشین باغ

نه باغی بل بهشتی ز بید آری
چنان زیبا جوانی را چنین باغ

از آنش باغ عشرت نام کردند
که نبود جای عشرت جز همین باغ

درآن چون سبزه دهقان کشت دادش
لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالش کلك هاتف
رقم‌زد (سبز باد ادایم این باغ) (۱۱۹۶)

تاریخ رحلت

فخر سادات رفیع الدرجات — حضرت میر محمد صادق
آن ز عباد بتقوی در پیش — آن ز اعلام بدانش سابق
از اکارم بمکارم برتر — بر افاضل بفضایل خالق
جامه علم و عمل کاورا بود — دل دانا و زبان صادق
رخت از دنیی فانی بر بست — بمکافات الهی واثق
بود مشتاق جمال ازلی — بیشتر زانکه بعذرا وامق

جان بکف شد بر جانان آری جان برد تحفه جانان عاشق
چون ز دنیا شد و در خلد برین شد به اجداد گرامی لاحق
گفت هاتف پی تاریخ که خلد
بود از میر محمد صادق (۱۱۹۱)

ایضاً

صد هزار افسوس کز بیمهری گردون نهاد
آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
ماه اوج عزت از دور سپهر بیدرنگ
ناگه از اوج شرف رو کرد در برج وبال
شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود
درة التاج سیادت قرة العین کمال
طعمه گرگ اجل شد یوسف رویش چو بدر
وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چو نهلال
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان
پرفشان سوی گلستان جنان بگشود بال
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک سرو
حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازک نهال
شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش
بیخت برفرق جهان خاک غم و گرد ملال

چون به‌شوق گلشن خلد برین زین مرحله
خیمه اجلال بیرون زد بعزم ارتحال

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال (۱۱۷۹)

تاریخ رحلت

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود
کز ستم آسمان گشت نهان در زمین

در گران قیمتی بود و سپهر از جفا
در دل خاکش نهاد ساخت چو گنجش دفین

رفت ازین گلستان چونگل و احبابرا
ماند ازو داغ و درد در دل وجان حزین

جانب خلد برین بار سفر بست و شد
در روضات جنان همنفس حور عین

چون زغم آباد دهر گشت ملول وبشوق
کرد از این خاکدان رو بمقام امین

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او
منزل حاجی نبی باد بهشت برین (۱۱۸۷)

تاریخ رحلت مشتاق اصفهانی

خسرو کشور سخن مشتاق صاحب رأی وطبع پیر و جوان
قطب سادات آنکه می‌بخشد قالب لفظ را ز معنی جان
آنکه از بحر طبع گوهرزای چو نشدی در شاهوار افشان
از لالی نظم آن گشتی منفعل گوهر و خجل عمان
آنکه اشعار او که در هریك آشکار است راز های نهان
عاشقانراست چاره غم عشق عارفان راست مایه عرفان
آنکه پیوسته از حجاب‌خفا بردی از خامه مداد بیان
نو عروسان بکر معنی را مو کشان سوی جلوه گاه عیان
طوطی بذله گوی گلشن دهر بلبل خوش نوای باغ جهان
چون درین تنگ‌آشیانه ندید جای پرواز و عرصه طیران
طایر روح لا مکان سیرش کرد آهنگ روضه رضوان
حیف‌وصدحیف‌از آن یگانه‌دهر حیف‌وصدحیف‌از آن‌وحیدزمان
که سرا بوستان عمرش را موسم دی رسید و فصل خزان
از نوای حیات چون لب بست آنخوش‌آهنگ‌مرغ‌خوش‌الحان
شد تذروش بباغ نوحه سرا عندلیبش بباغ مرثیه خوان
رفت و در مأتم و مصیبت او از زمین شد بلند تا کیوان

از دل شیخ و شاب ناله و آه		از لب مرد وزن خروش وفغان
چون‌سوی‌باغ خلد کرد آهنگ		هاتف از خامه شکسته زبان
بهر تاریخ زد رقم (دایم
جای‌مشتاق‌بادصحن‌جنان)		(۱۱۶۹)

تاریخ وفات

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود
همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان
آنکه تا جاداشت جان آگهش درجسم پاك
یکدم ازفرمان حق فارغ‌نبودش جسم‌وجان
صد هزار افسوس کز عالم جوانرفت و نهاد
داغ دوری بردل مرد و زن و پیر و جوان
چون باهنگ گلستان جنان پرواز کرد
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنك آشیان
خامه هاتف پی‌تاریخ سال اونوشت
باد مأوی علی‌اکبر بهشت جاودان (۱۱۶۹)

ایضاً

آه که از جور فلك شد بباد — تازه گل خـرم باغ جهان
آه که برخاك هلاك اوفتاد — سرو سهی قامت این بوستان
رفت محمد علی آن تازه گل — در چمن دهر بباد خـزان
حیف ازآنگوهر یکتا که کرد — جا بدل خاك ازین خاکدان
حیف ازآنکوکب رخشان که ساخت — دور سپهرش ز نظرها نهان
چون بجوانی ز جهان خراب — گشت روان سوی ریاض جنان
هاتف دلخسته که در ماتمش — داشت شب وروز خروش وفغان

گفت بتاریخ که سوی جنان
رفت محمد علی نو جوان (۱۱۷۸)

ایضاً

دریغ و درد کز بیداد گردون — شد از بزم احبا میر مؤمن
ازین ویرانه منزل رخت بربست — بسوی باغ طوبی میر مؤمن
گرفتش دل ازین دیر پر آشوب — بجنت کرد مأوا میر مؤمن
دلش ازهرغمی آسود چون یافت — بگلزار جنان جا میر مؤمن
غرض از بزم دنیا چون شتابان — روانشد سوی عقبی میر مؤمن

بتاریخش رقم زد کلك هاتف
که رفت ازبزم دنیا میرمؤمن (۱۱۸۸)

تاریخ بنای خانه

بحکم بنده خلاق آنرزاق بیمنت
که کردش کافل ارزاق لطف قادر منان

امیر بی‌نظیر مرحمت پرور که از دادش
شود بیباك آهو بره گرگ پیررا مهمان

دلیر شیر گیر معدلت پرور که از عدلش
کندر بیشه‌شیر شرزه‌چنگال‌خوداز دندان

پس از تعمیر کاشان کزازل میبود ویرانه
بیمن همت عالیش چونگردید آبادان

بناشدخانه‌دلکش‌روانشد جوی‌آبی‌خوش
بخوبی روضه‌رضوان بصافی چشمه‌حیوان

از ینددلکش‌بناکاشان به‌اصفاهان همی‌نازد
سزدهرچند بر گلزارجنت نازد اصفاهان

چواز معماری لطف‌خدا برپاشد اینخانه
که دروی‌بانیش‌خرم‌زید باعمرجاویدان

پی‌تاریخ سال آن رقم زد خامه هاتف
همی‌نازدباصفاهان‌ازینددلکش‌بناکاشان (۱۱۹۴)

تاریخ رحلت

چوحوری جهان‌آن پسندیده‌زن / از اینعالم پر شر و شور شد
خرد بهر تاریخ فوتش نوشت
بجنات عدن ازجهان حورشد (۱۱۶۵)

ایضاً

خان احمد بیك چون بجنت / از لطف خدای انس‌وجان شد
در تاریخش بگفت هاتف / خان احمد جانب جنان شد
(۱۱۶۸)

ایضاً

چون‌خان جهانپناه ازدورزمان / ازبزم‌جهان رفت بگلزارجنان
کلك هاتف برای تاریخ نوشت
شد خان جهانپناه دربزم جنان (۱)

ایضاً

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف
سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد
طراز مسند اجلال بد در اینمحفل
دریغ و درد که برچیدش آسمان مسند

۱ـ مصراع تاریخ غلطست زیرا با زمان هاتف موافق نیست .

زدند کوس رحیلش وزین سرای سپنج
بشوق گلشن فردوس خیمه بیرونزد
روانشد و بدل جانرسید یارانرا
ز ماتمش الم بیکران غم بیحد
زرنج و محنت دنیا برست وشد بجنان
قرین عشرت جاوید و دولت سرمد
غرض‌چورفت ازینبزم وشد بدارالخلد
ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد
نوشت خامه بتاریخ او که از این بزم
نهاد پا بجنان میرزا شریف احمد (۱۱۸۸)

ایضاً

صدهزار افسوس از فخرزمان زینت که بود
زیور این بوستان و زینت این گلستان
صد هزارانحیف ازآنسروسهی قامت که بود
قامتش سر و سهی بالای بستان جهان
دری برج خدارت در درج احتجاب
شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان
شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رخش
داشت نور آنخاندان و روشنی آندودمان

الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت
شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان
خامهٔ هاتف پی تاریخ فوت او نوشت
آه زینت رفت از دنیا بگلزار جنان(۱)

ایضاً

ساکن کنعان مهجوری خلیل — آنکه چون یعقوب باشد ممتحن
وانکه هست ازپیشه صبر وشکیب — کوه اندوه و بلا را کوه کن
آنکه هرگز جز حدیث درد عشق — برنیاید از لب او یك سخن
چون غم و درد نهانش کرده بود — فارغ از هر محفل و هر انجمن
داشت چون وحشی غزالان روزوشب — وحشت از پیر وجوان و مردوزن
کرد پیدا بهر خود غمخانه‌ای — آنگرفتار بلا یار محن
کرد معمور آنمصیبت خانه را — بهر اندوه و ملال خویشتن
کرد چون تعمیرش و آنغمکده — گشت نو از گردش چرخ کهن
کلك هاتف از پی تاریخ آن
زد رقم معمور شد بیت‌الحزن (۱۱۶۸)

۱ـ این مصراع هم غلطست زیرا تاریخ با زمان هاتف مخالفست .

ایضاً

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون‌شد
زجور اختر و بیداد گردون میرعبدالله
هزار افغان ز بیمهری چرخ پیر کز کینش
بعقبی شد جوان از گیتی دون میرعبدالله
دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل
شراب زندگی در ساغرش خون میرعبدالله
رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یارانرا
جدا ازمهر روی خویش شبگون میرعبدالله
بود از ماتمش ازحد فزون داغ دل یاران
که بودش مهربانی از حدافزون میرعبدالله
زکج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون
بناکامی شد از بزم جهان چون میرعبدالله

رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف
شد از بزم جهان ناکام بیرون میرعبدالله (۱۱۹۲)

تاریخ آبادی مسجد کاشان

خان جم کوکبه عبدالرزاق — که کند دیدن او جان تازه
آنکه رخسار و جمالش دایم — هست چونگل بگلستان تازه
آنکه ز ابر کرمش کشت امید — هست چونسبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هر روزه — عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشانرا از همت او — شد پس از زلزله بنیاد تازه
زان بناهای مجدد گردید — مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنانکش گفتی — نتوانکرد بعمران تازه
همتش گشت چو آنجا معمار — سقف‌ها نوشد و جدران تازه
شد چنان تازه که درهفت‌اقلیم — مسجدی نیست بدین سان تازه
از طواف حرم محترمش — مؤمنانرا شود ایمان تازه
در وی افراج ملایك آیند — هر دم از گنبد گردان تازه

بهر تاریخ خرد با هاتف
گفت شد مسجدکاشان تازه (۱۱۹٦)

تاریخ وفات

حیف از فاطمه آن نخل جوان / که خم از باد اجل شد ناگاه
حیف از آن گوهر ارزنده که بود / در جهان خیل نکویانرا شاه
حیف از آنشمع فروزنده که بود / پرتو آنطرب افزا غم گاه
بود از پاکی طینت تا بود / عفتش همدم و عصمت همراه
بود ذیل وی از آلایش دور / پاك دامان وی از لوث گناه
روز و شب تا بجهانداشت مقام / بود آنرشك خور و خجلت ماه
خرم از چهره‌اش این هفت اقلیم / روشن ازعارضش‌این نه‌خرگاه
چونشد آنسرو قد لاله عذار / از سموم اجلش حال تباه
سرو ازین غصه ببر خامه درید / لاله زین غم ز سرافکنده کلاه
ریخت در فرقتش آن خاك بسر / کرد در ماتمش این جامه سیاه
چونشد از دار فنا سوی بهشت / جانش از شوق ملاقات الله
رخت بر بست از این غمخانه / بار بگشاد در آنعشرتگاه

کلك هاتف پی‌تاریخ نوشت
رفت از دار فنا فاطمه آه (۱۱۶۵)

تاریخ ولادت

گوهر این نه صدف آقا عزیز	شیعه یکرنگ علی ولی
حق پسری داد زلطفش که هست	نور رخش چو نمه تابان جلی
نام محمد علیش ساختند	زاد چو با حب نبی و علی
مولد او چون دل احباب را	ساخت چو آئینه ز غم منجلی

عقل به هاتف پی تاریخ گفت
بدر منیر است محمد علی (۱۱۶۹)

تاریخ ازدواج

میرزا صادق که پیش قامتش	سرو باشد چون نهال کوتهی
آنکه از نور الهی روی اوست	آگهی بخش دل هر آگهی
کوکب بخت بلند بیزوال	پیش پا بگذاشتش روشن رهی
بست عقد ازدواج و اتصال	با درخشانمهری و تابانمهی
چون بشادی ونشاط آنهردویار	همنشین گشتنددرخلوتگهی (۱)

تاریخ رحلت

حیف وصدحیف کز نهیب اجل	شد ز احباب دور کلبعلی

۱ــ بیت تاریخ یافت نشد .

دل گرفتش ز خلق عالم و کرد — میل غلمان و حور کلبعلی
خلق در ماتم وی و دارد — خود بفردوس سور کلبعلی
چون بدارالسرور خلدبرین — شد روان از غرور کلبعلی(۱)

ایضاً

دریغا که شد در نقاب تراب — رخ عالم آرای سید علی
دریغا که گم شددراین خاکدان — ثمین در یکتای سید علی
سوی خلدرو کرد ازین تیره‌خاك — روان مصفای سید علی
چو بیرون‌شد از دنیی دون و شد — بهشت برین جای سیدعلی(۲)

ایضاً

هزار حیف که از گلشن جهان آخر
چوگل بباد خزان رفت میرزا مهدی
فروغ محفل آل رسول بود و دریغ
که شمع سان ز میانرفت میرزا مهدی
ز الفت تن خاکی ملول شد جانش
بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی
هوای قصر جنان کرد از جهانخراب
بآن خجسته مکان رفت میرزا مهدی

۱ـ بیت تاریخ این قطعه هم یافت نشد .
۲ـ بیت تاریخ این قطعه هم بدست نیامد .

بحیرتم چـه شنید از فسانه ایـام
کـه‌خوش بخواب گرانرفت میرزا مهدی

غرض چو جانب عشرتسرای خلد برین
ز بـزم همنفسان رفت میرزا مهدی

رقم زد ازپی تاریخ رحلتش هاتف
ببزمگاه جنان رفت میرزا مهدی (۱۱۷۸)

رباعیات

(۱)

گر فاش شود عیوب پنهانی ما ای وای بخجلت و پریشانی ما
ماغره بدین داری‌وشاد از اسلام کبران متنفر از مسلمانی ما

(۲)

ای غیر برغم تودرین دیرخراب با یارشب وروز کشم جام‌شراب
ازساغرهجروجام‌وصلش‌شب‌وروز توخونجگر خوری ومن باده‌ناب

(۳)

ازعشق کزاوست برلبم مهرسکوت هردم رسدم بردل وجان قوت‌وقوت
من بنده عشق‌و مذهب وملت من عشق‌است وعلی‌ذلك احیی و اموت

(۴)

روی تو که رشك ماه‌ناکاسته است باغیست که ازهر گلی‌آراسته‌است
گرزانکه خدا نیز وفائی بدهد آنی که دل من‌ازخداخواسته‌است

(۵)

ساقی‌فلك‌ارچه‌درشکست‌من‌وتست خصم تن‌وجان می‌پرست من‌وتست
تاجام شراب و شیشهٔ می باشد در دست من وتو دست من و تست

(۶)

این‌تیغ که شیرفلکش نخجیراست شمشیروکیل‌آنشه کشور گیراست
پیوسته کلید فتح دارد در مشت آندست که برقبضه‌این‌شمشیر است

(۷)

این تیغ که در کف آتشی سوزانست — هم دشمن جان وهم عدوی جانست
با اینهمه جانبخشد اگر نیست شگفت — چون در کف فیاض هدایت خانست

(۸)

این تکیه که رشك گلستان ارم است — مانند حرم مکرم و محترم است
بگریز در آن از ستم چرخ که صید — از هر خطر ایمن است تا در حرم است

(۹)

یك لحظه کسیکه با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود و گر رود باز آید

(۱۰)

هر شب بتو با عشق و طرب میگذرد — برمن زغمت بتاب و تب میگذرد
تو خفته باستراحت و بی تو مرا — تاصبح ندانی که چه شب میگذرد

(۱۱)

یارب رود از تنم اگر جان چه شود — وز رفتن جان رهم ز هجران چه شود
مشکل شده زیستن مرا بی یاران — از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

(۱۲)

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر — جامی که دهد زساغر جم خوشتر
آندم که دمد ز گوشهٔ لب نائی — در نی ز دم عیسی مریم خوشتر

(۱۳)

ای مستمعانرا زحدیث توسرور وی دیده صاحبنظرانرا زتونور
جزحرف ورخت گرشنوم وربینم گوشم کرباد الهی وچشمم کور

(۱۴)

بازآی وبگوی فرقتم فردنگر وزدرد فراق چهره‌ام زرد نگر
ازمرك دوای درد خود میطلبم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

(۱۵)

بازآی ودلم زهجر پردرد نگر در سینه گرمم نفس سرد نگر
درگوشه بی‌مونسیم تنها بین در زاویه بیکسیم فرد نگر

(۱۶)

دارم ز غم فراق یاری که مپرس روز سیهی و شام تاری که مپرس
از دوری مهر دلفروزی است مرا روزیکه مگوی وروزگاریکه مپرس

(۱۷)

مهجورتورا شب خیالی که مپرس رنجور ترا روز ملالی که مپرس
گفتی هاتف چه حال داری بیمن درگوشهٔ افتادهٔ بحالی که مپرس

(۱۸)

دارم ز جدائی غزالی که مپرس درجان ودل اندوه وملالی که مپرس
گوئی چه بود دردتودردیکه مگوی پرسی چه بود حال توحالی که مپرس

(۱۹)

بس‌مرد که‌لاف‌میزدازمردی‌خویش — در پیره‌زنی دیدم ازو مردی بیش
ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف — مردند ولی بالب و باسبلت وریش

(۲۰)

دلخسته‌ام از ناوك دلدوز فراق — جانسوخته از آتش دلسوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا — شبها شب هجر وروزها روز فراق

(۲۱)

ای درحرم ودیر زتو صد آهنگ — بیرنگی‌وجلوه‌میکنی‌رنگ‌برنگ
خوانند ترامؤمن وترسا شب‌وروز — در مسجد اسلام و کلیسای فرنگ

(۲۲)

آنگل که چومن هزار دارد بلبل — دانی بسرش چیست پریشانکا کل
روئیده میان سبزه زاری ریحان — یا سر زده در بنفشه زاری سنبل

(۲۳)

اکنونکه‌زمین‌شدزبهاران‌همه گل — صحراهمه‌سبزه کوهساران‌همه گل
از فرقت تست در دل ما همه خار — وزطلعت تو بچشم یاران همه گل

(۲۴)

از جور بتی زعمر خود سیر شدم — وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم
از تازه جوانی که به پیری برسد — ناکرده جوانی بجهان پیر شدم

(۲۵)

از عشق تو جان بیقراری دارم — در دل زغم تو خار خاری دارم
هردم کشدم سوی تو بیتابی دل — میپنداری که با تو کاری دارم

(۳۶)

اول بودت برم گذر مسکن هم — دست ازدستم کشی کنون دامن‌هم
من‌نیز برآنسرم که گیرم‌سرخویش — با من توچنان نهٔ که بودی منهم

(۳۷)

زانروز که شد بنای این نه طارم — بس‌دور زد آسمان و گردید انجم
تا یك در بی‌نظیر آمد بوجود — واندر یگانه کیست مریم خانم

(۳۸)

از من همه عشاق تو مغموم ترم — وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم
فریاد که من از همه دیدار تو را — مشتاق تـرم وز همه محروم ترم

(۳۹)

در دهر چه غم ز بینوائی دارم — در کوی تو چون ره گدائی دارم
بیگانه شوند گرزمن خلق چه‌باك — چون با سك کویت آشنائی دارم

(۳۰)

این گل که‌بچشم نیك‌وبدخارم‌ازو — رسوا شدهٔ کوچه و بازارم ازو
من میخواهم که دست ازو بردارم — دل نگذارد که دست بردارم ازو

(۳۱)

هر گل که شمیم مشکبار آید ازو — بی‌روی تو خاصیت خار آید ازو
جانیکه گرامیتر ازآن‌چیزی‌نیست — ایجانجهان بیتو چکار آید ازو

(۳۲)

بر روی زمین نه کار یك کس دلخواه　　کار همه کس ز آسمان ناله و آه
کاری چو زمین و آسمان نگشایند　　بس دیدن خاك تیره و دود سیاه

(۳۳)

این ریخته خون من و صد همچو منی　　هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی
عذرت چه بود چو روز محشر بینی　　بر دامن خویش دست خونین کفنی

(۳۴)

ایخواجه که نان بزیر دستان ندهی　　جانگیری و نان در عوض جان ندهی
شرمت بادا که زیر دستان ضعیف　　از بهر تو جاندهند و تو نان ندهی

(۳۵)

افسوس که از همنفسان نیست کسی　　وز عمر گرانمایه نمانده است بسی
دردا که نشد بکام دل یك لحظه　　با همنفسی برآرم از دل نفسی

(۳۶)

هر چند که گلچهره و سیمین بدنی　　حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی
ای یار وفادار اگر یار منی　　با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

پایان

اشعار عربی هاتف

قصيده

تجافى طبيبى نائياً عن دوائيا		اخلاى خلوتى ابيت ودائيا
بنى ام قد ابكى دما و ترونني		فما بالكم لا ترحمون بكائيا
الم يان اخوانى لكم ان ترحموا		عليكم كئيبا فى دمى الليل باكيا
فصرت و لا ادرى من اليوم ليلتى		ولاعن يمينى لو نظرت شماليا
اذا غالنى يا قوم دائى خلالكم		ومت فممن يطلبون بثاريا
فقوموا بلامهل و شوقوا مطيكم		الى كعبة الامال دار الامانيا
الى بلدة حفت بكل مسرة		الى بلدة اضحت من الهم خاليا
الى بلدة فيها هواى ومنيتى		الى بلدة فيها جيبى ثاويا
قفوا عنده مستانسين و بلغوا		اليه سلامى ثم بثوا غراميا
و قصوا له همى و كربى و لوعتى		و شدة اسقامى و طول عنائيا
و كثرة آلامى و قلة حيلتى		و طول مقاساة النوى و اصطباريا
و قولواله يا صاح يا غاية المنى		و قاك اله العالمين الداوهيا
امن طول ايام الفراق نسيتنى		و حاشاك ان تنسى محباً موافيا
ام اخترت غيرى من مجيك مؤثرا		و حاشاك ان تعتاضنى بسوائيا

نسیت عهودا بیننا و نقضتها فیاویح نفسی ما حسبتك ناسیا
مضی العمر فی ضرمن العیش وانقضی و ما الدهر الاباخل عن مرامیا
الی الله اشکو لیلة مد لهمة علی العین ارخت من دجاها غواشیا
الی الله اشکو من هموم صغارها یحاکی الجبال الشامخات رواسیا
سئمت جیبی من انینی ورنتی و اصغاء آلامی و طول مقالیا

وله ایضاً ولله دره

سلمی علی رحلها والرحل محمول والرکب مرتحل والقلب مبتول
تودع الصحب فی لهف و فی اسف و قلبها بی عن الاصحاب مشغول
ترنوا الی بطرف مدنف خفر وردنها من سحوم الدمع مبلول
بقیت لما سروا جیران اثرهم کاننی خلف تلك العیس عزمول
لاضیر لولامنی فی حبها احد جهلا بحالی و حال الصب مجهول
یا عاذلی فی هواها ما بذالك قل فالصب یزداد حبا و هو معذول
دخلت منزلها لیلا علی وجل من اهلها و قناع اللیل مسدول
مالت الی وقالت و هی ضاحکة یا طارق اللیل جن انت ام غول
مم اجتراءك و الحراس ایقاظ و بین عینیك مذبوح و مقتول
نحوه عنی سریعاً لا ابالکم دم الاجانب فی الاخدار مطلول
فقلت صبك لابل عبدالعاصی امری الیك و منك العفو مأمول

فداك ما ولدت امی و مارضعت ... اللب عند اهتياج الشوق معزول
فقبلتنی و قالت مرحبا بفتی ... اغواه حبی و عذر الصب مقبول
انعم مساء فنعم الضيف، انت لنا ... والروح فينا على الضيفان مبذول
جرت بذمانی الى اعلى اريكتها ... و مهد هاعبق بالمسك مشمول
دنت و من معصيها قلدت عنقی ... و عز جيد بذاك الغل مغلول
شدت حبايل قلبی من غدايرها ... و ساد عبد بهذ القيد مكبول
فارقدتنی و جائت فی غلالتها ... تميس نحوی رويدا و هی عطبول
بيض ترائبها سود ذوائبها ... ما بينها من نظيم الدر عثكول
قز عقايصها بالبان فائحة ... ممسك بيد الحوراء مفتول
الدر منتشر فی النطق من فمها ... و بعد يا عجباً ملای من اللؤلؤ
ازيبق ثديها فی الدرع منعقد ... ام كوكب بحليب الفجر محلول
لابل على صدرها بدر بلاكلف ... عليه من درة بيضاء ثولول
فالصقتنی على صدر لها بهج ... كانه الشمس او بالشمس مصقول
فصرت لما سقتنی خمر ريقتها ... كاننی ثمل نشوان معلول
قنمت فی اطيب العيش الرغيد بها ... زعمت ان معها فی ليلنا طول
فبنهتنی و قالت و هی باكية ... قم و اهربن فسيف الصبح مسلول
صحبی اراق دمی ظلما بلحظتها ... عبن عليل غضيض الطرف مكحول
ان استطعتم لعل القول ينفعها ... لمن اراق دمی مستحقراً قولوا
قتلت نفساً بلاذنب ولا حرج ... تالله انك عن هذ المسئول

وله ایضا فی مدیح الرسول ص و آله علیهم السلام

نادمت اهل الحمی یوماً بذی سلم — فارقتهم و ندیمی بعدهم ندم
عاشرتهم غانماً بالطیب و الطرب — هاجرتهم نادماً بالهم و السدم
اصبحت من وصلهم فی الروح والفرح — امسیت من هجرهم فی الضر والسقم
فی ربعهم عشت ملتذاً بصحبتهم — والدهر یعتقب اللذات بالالم
حاشای ما کنت من یختار فرقتهم — لکن قضاء جری فی اللوح بالقلم
فلیس لی منیة منذ افتقدتهم — الا ملاقاتهم فی ذلك الحرم
ما بال عینی تذری من تذکرهم — بمدمع هطل کالغیث منسجم
کالمزن تهمی بوبل معذق و دق — متی تشاهد و مض البرق من اضم
حاولت املی کتاباً کی اشیر بما — قلبی یقاسیه فی نبذ من الکلم
من ذکرهم هملت عینی فما نزلت — علی الرقیمة حرف غیر منعجم
مهما و طئت ربی نجد و تربته — مالی تسابق راسی مسرعا قدم
یا حبذالربع والاطلال و الدمن — من ارض نجد سقاه الله من دیم
فیالها تربة کالمسك طیبة — جادت علیه الغوادی اجود الرهم
کانها رفرف خضر قد انبسطت — تحت القرتفل و الریحان و العنم
متی تهب صبا نجد بریاها — یستنشق المسك منها کل ذی خشم
طوبی لصاد تروی من مناهلها — فی الحر مغترفاً من مائها الشیم

فلو غسلت العظام البالیات به تعـود منه حیوة الاعظم الرمم
قد کان سکانهـا مستانسین بها فی ارغدالعیش محفوفین باالنعم
فالدهر غافصهم فیها و اجلاهم عنها و فرقهم بالاهل والحشم
بیوتهم قد حوت صفراً بلا اهل خیامها قد خلت من ساکن الخیم
اضحت مساکن سادات اولی خطر ظلت منازل اشراف ذوی همم
مأوی الثعالب والذئبان والضبع مثوی الرفاقیف والغربان والرخم
فاقفرت دورهم حتـی کان بهـا مستأنساً بعد لم یسکن ولم یقم
و سد باب لدارترب سدتـه کانت مناص وجوه العرب والعجم
دار لال رسول الله مقـفـرة بنائها اسست بالجود والکرم
داریباهـی بها جبریل مفتخراً لوعد فیها من الحجاب والخدم
عفت رسوم مغاینهم ولولاهـم رب الخلیقة خلق الخلق لم یرم
قلوبهم من سلاف العلم طافحة تفض منها و تجری صفوة الحکم
وجوههم عن جمال الحق حاکیة عن درک انوارهم طرف العقول عمی
ما للقدیم شبیه حادث لکـن حدوثهـم اشبه الاشیاء بالقدم
یا فجعتی حین ما اصغی مصائبهم ما لا یطاق لسانی ذکرها و فمی
اوذوار وقد صبروافی کل ماظلموا والله من ظالمیهم خیر منتقم
یعجل الله فـی اظهار قائمهم حتی یزیح ظلام الاعصر الدهم
و یملاءالارض عدلا بعد ماملئت ظلماء ظلم علی الافاق مرتکم
یا سادتی یا موالی الکرام بکم رجاء عبد کثیر الذنب مجترم

قد اصبحت لممی بیضاء فی سرف والوجه کالقلب مسود من اللمم
ظهری انحنی واثنی من حمل اوزار صغارها کالجبال الشم فی العظم
مالی سوی حبکم والاعتصام بکم مطفی لحدة نار اوقدت جرمی
فحبکم لمضیق اللحد مدخری وبغض اعدائکم فی الحشر معتصمی
لولم ینلنی شراب من شفاعتکم یا حرقلب من الحرمان مضطرم
اتیتکم بمدیح لا یلیق بکم وهل یلیق بکم ما اسود من قلمی
کلا وهل یتاتی نشر مدحتکم من اعجمی بنظم غیر منتظم
هیهات و البلغاء الماد حون وان اطروا بکل لسان عد فی بکم
لامن مدیحی ولکن من مواهبکم ارجوالحمایة یوماً للعصاة حمی
و کل ذی وطراعیت مذاهبه لورام ابواب اهل الجود لم یلم
صلی علیکم باذکاها و اطیبها رب البرایا صلوة غیر منحسم
ما انضرت ارض نجد من غمایمها خضر المرابع والاطلال والاکم
و استطربت سجعاً فیها حمایمها مغر دات علی اغصان بالنغم

پایان

رشحه دختر هاتف

مؤلف تذکره (نقل مجلس) محمود میرزای قاجار شرح حال، این شاعر بلند پایه را چنین مینگارد :

رشحه ـ اسمش بیگم اصلش از دیار کاشان دختر هاتف کاشانی زوجه میرزا علی‌اکبر (نظیری) مادر میرزا احمد (کشته) از هر طرف نسبش به شعرا میرسد و به شرافت سیادت نیز مشرف و باعتقاد من طبعش ازعفتی ، و لاله خاتون ، و مهری ، و مهستی ، که بهتر ومهمتر شعرای نسوانند و در اینطایفه داد سخن داده‌اند خوبتراست .

در ادای مضمون قادر و ماهر است ، قصیده‌ها و غزلها گفته و بعلت بندگی خلف الصدق خود میرزا احمد (کشته) تخلص در درگاه همایون مأوایش باین درگاه وعرایس افکارخود را اغلب بنام من ونواب همایون زینت بخشد و بنام همشیره گرام ضیاء السلطنه گریز آرد ، دفتری باندازه سه هزار شعر دارد جمله را بچشم امعان ملاحظه و این ابیات ازوست .

از یك قصیده

فلك کینه گرا دوش بآهنگ جفا — همه‌شب پای فروهشت بکاشانه ما
گفتم از بهرچکار آمدهٔ گفت که جور — گفتم از بهرچه تقصیر بود گفت وفا

☆☆☆

هر کجا نام‌ز دانش همه افلاك حجاب — هر کجا ذکر بنامش همه آفاق حیا

در مدح ضیاءالسلطنه

ای ضیاءالسلطنه ای بانوی گیتی مدار
ای ضیاء دولت شاهی ز رویت آشکار
هر کجا شخصت سپهر اندر سپهر آمد حیا
هر کجا ذاتت جهان اندرجهان آمد وقار
پیش خرگاه جلالت خرگه افلاك پست
پیش خورشید جمالت چهره خورشید تار
خاکرا ازتکیه حلمش بتن باشد سکون
چرخ را ازلطمه عزمش به‌سرباشد دوار
آنکه ازوی یافت کاخ کفر وذلت انهدام
آنکه ازوی گشت کارملك وملت استوار

نیز از یك قصیده

تو آن شهریاری که از آستینت کشد برسرخویش خورشید معجر
چوازخون گردان واز گرد میدان شود دشت دریا شود بحرچون بر
فلك گردد از نوك رمحت مشبك زمین گردد از نعل رخشت مجدر

نیزهم

تاج دولت تاز خاك درگهش برسر زدم
پشت پا برتاج خاقان و افسر قیصر زدم
جستم از خاك درش خاصیت آب بقا
آتش غیرت بجان زمزم و کوثر زدم

رباعی

ای ازلب توبخون رخ لعل خضاب وزخجلت دندانت گهرغرق درآب
چشم و دل من بیاد دندان و لبت این درخوشاب ریزد آن لعل مذاب

مطلع یك غزل

دامن قاتل بدست آمد دم بسمل مرا
دعوی خون بیش ازین کی باشد ازقاتل مرا

ایضاً

دردا که بود خاصیت این چشم ترم را کز گریه زروی تو ببندد نظرم را
دل بستگیم تازه بدام توشد اکنون کزسنگ جفاریختهٔ بال وپرم را

نیزهم

آن بت گل چهره یارب بسته ازسنبل نقاب
یا بافسون کرده پنهان در دل شب آفتاب

نیزهم

دل رفت وزخون دیده ما را پیداست برخ از آن علامت

نیزهم

ما هم اگر بقهر شد از لطف باز گشت
شکر خدا که آه سحر چاره ساز گشت
در ملك عشق خواجگی و بندگی کدام
محمود بین چگونه غلام ایاز گشت

فرخنده هاتفیم بگوش این نوید گفت
دوشینه چون زخواب غمم دیده باز گشت
کای رشحه شاد زی که ز یمن قدوم شاه
بر روی هر غمت در شادی فراز گشت
یعنی ضیا که قهر وی و لطف عام او
این جانگداز آمد وآن دلنواز گشت

نیز هم

ز دوری تو دوچشمم چو رود جیحونست
شوم فدای تو احوال چشم تو چونست

ایضاً

غم نه گر خاکم بباد ازتندی خوی تورفت
غم ازآن دارم که محروم ازسر کوی تورفت
گلشن خلدش شود گر جا نیاساید دیگر
رشحه مسکین که محروم ازسر کوی تورفت

ایضاً

میطپد از شوق دل در سینه‌ام گوئی که باز
تیر دلدوزی بدل ز ابرو کمانی میرسد
میکند از شوق رشحه حرزجان تعویذ عمر
سنگ جوری کز جفای پاسبانی میرسد

جعد مشکینش مگر سوده بخاك پای شاه
کز شمیمش بر مشامم بوی جانی میرسد
شاه محمود جهانبخش آنکه جسم مرده را
از دم جانبخش او روح روانی میرسد

ایضاً

بعید زلف تو آن دل که پای بند شود
غمش مباد که فارغ زهر گزند شود
بلند نام تو درحسن شد خوشا روزی
که در جهان بوفا نام تو بلند شود

ایضاً

زهر مژگان کندصد رخنه دردل که بگشاید بروی خوددری چند
چومن کی باتو باشد عشق اغیار نیاید کار عیسی از خری چند
خراب از اوست شهرجان ودل بین مسخر کرده طفلی کشوری چند

ایضاً

جان ودل بیرون کس ازدست تومشکل میبرد
غمزه ات جان میربـاید عشوءات دل میبرد
اضطرابم زیر تیغش نی ز بیم کشتن است
شوق تیغ اوست تاب ازجان بسمل میبرد

ایضاً

فرستد مژده وصلی چو خو کردم بهجرانش
که بر جانم نهد دردی بتر از دردرحمانش

ایضاً

همی ریزد بروی یکدیگر دلهای مجروحان
زند هرصبح چون شانه بزلف عنبرین تارش

ایضاً

شب‌وروزمن‌آن داند که دیداست پریشان زلف او را بر بنا گوش
ندارم عقل در کف ای خوشادی ندارم هوش در سرای خوشادوش
نگه میکردی و میبردیم عقل سخن میگفتی و میبردیم هوش
عیان روی گل و دامان گلچین نشاید گفت بلبل را که مخروش

ایضاً

آمد هزار تیر تو بر جسم چاکچاك
یك تیر شد خطا و شدم باعث هـلاك
گر یار یـاورم بود از آسمان چه بیم
گردوست مهربان بود از دشمنان‌چه‌باك
اشکم ز بیم هجر تو هر روز تـا سمك
آهم ز دست خوی تو هر شام تا سماك

بازش مگر حیات دهد لطف شهریار
اکنونکه گشت رشحه زجور فلك هلاك
محمود پادشاه کـه در روزگار او
از نوك ناوکش شده خفتان چرخ چاك

ایضاً

نکشد دل بجز آن سروقدم جای دیگر
بی تو گلخن بنماید بنظر گلزارم
نرود رشحه بجز آن سر کو جای دیگر
گرد و روری بروم جای دیگر ناچارم

غزل

جفا وجور تو عمری بدین امید کشیدم
که بینم‌ازتووفائی گذشت عمر وندیدم
سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم
ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
اگر چه سست بود عهد نیکوان اما
به سست عهدیت ایمه ندیدم و نشنیدم
دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم
ز من بریدی ومهر از تو بیوفا نبریدم
زدی بتیغ جفایم فغان که نیست گناهی
جز اینکه بارجفایت بدوش خویش کشیدم

تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم
از آنزمان که شراب محبت تو چشیدم

کنون ز ریزش ابر عطاش رشحه چه حاصل
چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم

ز جام عشق چو بیخود شدم چه جای شرابم
ز مدح شاه چو سرخش شدم چه جای نبیدم

ضیاء السلطنه خاتون روزگار که گوید
سپهر بر درش از بهر سجده باز خمیدم

ایضاً

بیاد روی تو بر مه شبی نظر کردم — نه اینکه رفتی و رو بر مه دیگر کردم
ز دست هجر تو تا دیگری بسر نکند — تمام خاک درت راز گریه تر کردم

غزل

چه شود اگر که بری ز دل همه دردهای نهانیم
به کرشمه های نهانی و بتفقدات زبانیم

نه بناز تکیه کند گلی نه بناله دلشده بلبلی
تو اگر بطرف چمن دمی بنشینی و بنشانیم

ز غم تو خون دل ناتوان ـ ز جفات رفته ز تن توان
بلب است جان و تو هر زمان ـ ستمی ز تو برسانیم

ز سحاب لطف تو گر نمی ـ برسد بنخل امید من
نه طمع ز ابر بهاری و نه زیان ز باد خزانیم

بودم چو رشحه دلی غمین- الم و فراق تو در کمین
نشوی بدرد و الم قرین - گر ازین الم برهانیم

ایضاً

باز دل برد از کفم زلف نگار تازه‌ای بیقراری داد با این دل قرار تازه‌ای

ایضاً

یکی شد تا بکویت بانك زاغ و نغمه بلبل
گلستان سر کوی تو با زاغ و زغن مانده

ایضاً

بی وصل تو مارا زور وزری نیست نگاه حسرتی داریم و آهی
بمقصد پی برم کی رشحه چون نیست بغیر از بخت گمره خضر راهی

ایضاً

جدا از زلف و رخسار تو جان دادم بنا کامی
نه خرم از تو در صبحی نه دلشاد از تو در شامی
ندارم غم ز قرب مدعی رشحه که در کویش
کنون قربی که هست او را فراهم بود ایامی
شهنشاه جهان شهزاده محمود آن جوانبختی
که عقل پیر باشد پیش رأی پخته‌اش خامی

پایان